

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

(۶۵)

بازدید شد
۱۳۸۱

۴۹۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تذکره*

مؤلف: *شیخ وزیرالدین عطار بن ابوبری*

موضوع: *تاریخ*

تعداد بیت کتاب: *۴۳۱۰۹*

شماره ثبت کتاب: *۲*

۳۰۲

۶۰۶

نسخه - فهرست شده

استاذ معتمد

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

(۲۸)

بازدید شد
۱۳۸۱

فصل ۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تذکره

مؤلف: شیخ فزلالی طهرانی بوری

موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۴۲۱۰۹

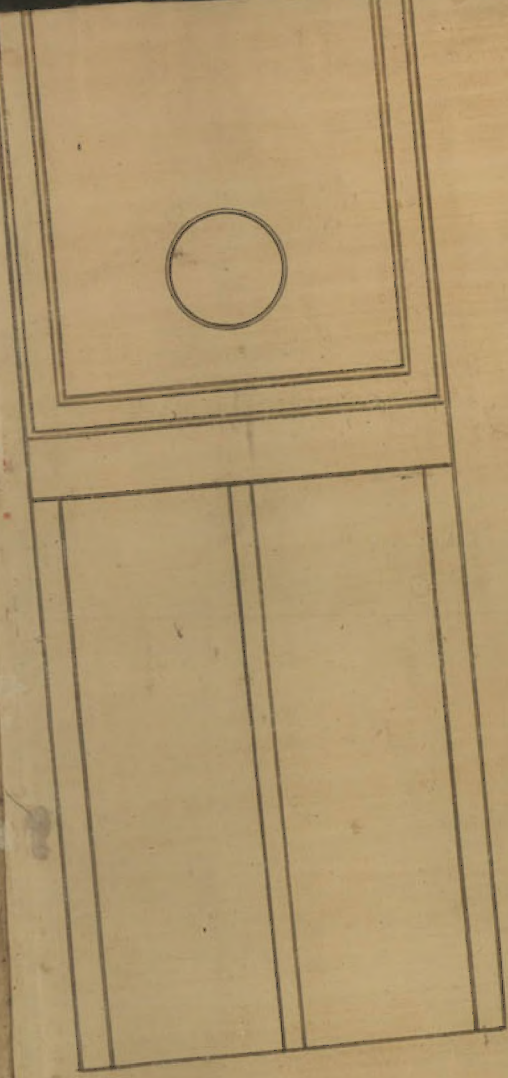
تاریخ ثبت: ۳۰/۲/۱۳۰۲

مهر:

۵۱	۳۸	۵۸	۱۵	۰۸	۶۱	۷۱	۸۱	۶۱	۵۱	۳۱	۴۱	۵۱	۱۱	۰۱	۶	۷	۸	۱	۵	۰	۳	۴	۱	۱
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	---	---	---	---	---	---	---	---	---	---



نیمی ویدار تو اندک و این
 ندید و دید جان روی تو باز
 چو بنودی جانت بر اسبشان
 روی آفتاب بود سراسر از
 نوبی هم جان و صورتی که نوبی
 نوبی محبوب دم طلب جانان
 نوبی در آست خورشید میزنی
 نوبی راه و نوبی آگاه صورت
 طلب کار تو اند تو در درونی
 نوبی چو نوبی پیدا نمائست
 غایتی تو بر جانان اندام
 نوبی روی تو در صورت پرده
 چه و این چو در آفتاب بودی
 نوبی بنموده در اندرون جانان
 نوبی اندر صفات خود نمود ای
 چه مشتاقانی بهر آفتاب میزدند
 چو آفتاب این چنین آفتاب و آری
 درونی بر روی پیدا و تم
 غایت آفتاب پیش خود را انداز
 که در آفتاب جلدی که در دست
 بر روی چو نوبی میگویم من که نوبی
 غایت میگویم جانان غایت
 که چون شرح دهی صفات با تو
 ندیدی که این سال خرد
 که دیدار خود اندر و نمودی
 میگویم در صفت راز پنهانی
 غایت خود خودی از پیش دار
 به نوبت بر سر عهد الهی
 لایق و حسنه و انکار و ادبی



زبان دوشان جهان در راه	حجاب جرج و ایلیم را بر آید
یکی اندر یکی بنوید از خویش	زبان هر یکی نه بر دول ریش
بهر وصفی که بگویم نه آبی	که تو بر تر ز وصف او آسانی
خود طیف در دهم خیانت	فرمانده درین وصف کانت
و لیکن عشق میداند صفت	که او عشق شدت از نور
حقیقت وصف عشق هر گویید	که جز دیده از آن نوی فریید
حقیقت عشق دیده روی نیست	اگر چه عقل کل در سر کجاست
حقیقت عشق توحید تو خود اند	کیه او چون عقل هم چنان ماند
حقیقت عشق بگوید ثنایت	که فانی نیستی دیده نهایت
حقیقت عشق نه بند ثنایت	که او دیدت اسرار کانت
حقیقت جوهر ذات الله	کسی از کلمه او کی باشد انکانت
حقیقت است در دهر جهان نور	که اندر هر دو عالم است مشهور
تمام سالکانی محتاج اویند	جهان بپوشد در سراج اویند
صفتش وصف کردن بی نیازم	اگر چه جوهر در پایش و آندم
صفت صورت بعینش عابد نیست	او تو این جوهر عین العیان نیست
بیا که مصطفی هر دو را نیست	رخش مانند ماه آسمانست

وجود مصطفی از نور پاکست	زلطف او بی آنکه نه حکمت
زمین و آسمان او را طیفست	ملک با آدمی از جیش خفیت
محمد بر سر عالم رسولست	رسول سرور صاحب قبولست
منور آدم میان آب کل بود	که او شاه جهان جان دول بود
دو کیسوش بر یک مشک تافت	و چشمش بر یکش زمره پست
لب و دندان او کوهر شاست	میان جلد او سرور عیاست
نور او نمود کردگارست	که در اسرار کل او بایداست
بگویم من ثنای او خدا گفت	که نور است بایزده جنت
حقیقت در شرف دنیا است	بگویم راست دیدار خدا است
حقیقت نور پاک ذات یزدان	که آمد فاش کردش سر اعیان
زمره نعل بسوی او هر گشت	اگر بخت بود او پخته تر شد
جوهر حق بود پیشش کی دید	شبه سراج او جملد کی دید
یکی بود او نور در عالم	باید تا بعد الله را آدم
بدش تعظیم هر که میکانی	ارزاید این چنین صاحب عالی
دری صاحب زمان که حکمتی	بصورت رفته بر بالای اهلک
حقیقت حق تعالی آفا بدیده	تویی از انبیا آفا که زبیده
تو کشتی نود من را آینی	حقیقت و اصل دهانده کانی

تراز به که ختم اینیاست	که هر مرد جهان تو بشناسی
طیلس خنده تو آفتابست	ز بخت نظر عین سحابست
تویی شاه و همه آفاق خیلند	تویی اصل و همه عالم خیلند
تو آغازیده از آفرینش	تو هستی دیده بار عینش
زنی شریعت گرفته فاق فاق	نمکنده ز لوله درون در کاف
زنی شریعت در ایستاد فداک	تو کردستی بخت زهر نیک
زنی شریعت بکره جبین بسته	سر زمار شهباز بر شکسته
زنی شریعت زده روی دول	کشاد و زاری سر مشکلی
کجا بگویند تو دیگر باز پسته	طلبگر تو در اصل رقیست
کجا بگویند تو باشد رسنای	درون حلقه دل بر کشای
نمات سالکی نه ره غلامند	تمام شکایت ناما نمند
نمات خاک درگاه تو باشند	همه از تو در راه تو باشند
بصورت برتر از کون و دکان	تمام و اصل از اجان فاق
تو جانانی بر اسرار پنهان	ترا دادند بر صاحب نشان
ترا شد آفتاب آفاق از دل	و اسرار کل شد از نور روشن
محمد صاحب القل ایامی	چهار از همه لغایمی
تو هستی ذات پاک و عین حق	تویی پرستیده اندر عین قربت

تو دیدستی شمس سراج حق تو	از آن بر دی بخت آفتاب حق تو
تو خورشیدی و همه دردت	فلک آفتابیکم کرده دردت
فلک شد خورشید خالق است	بر سر کرد است اندر عین است
چو در و چون تو شای چون کرده	کوبی یاد تو خود کردون نکرده
نه از شوق رفت سرگاه نمند	بهر از بخت رویت چند خند
ز شوق آفتاب از خوف زردان	کواکب نیز سرگردان و حیران
ز رویت در راه خورشید یافت	از آن ترسان و از آنی از جهان یافت
تو کردی دعوت ای شاه سراسر	تو داری وقت خوش است اکبر
تمام دینار را بر بکندی	تو بچ کفر از عالم بکندی
همه در تو شده جن نظر یکم	کجا بهد اشود در نظر قلام
همه جانان را روی تو باد	تو داری در حیرت چنگ و داد
همه از بهر روی تو فدا اند	شده حیران ز بهر کیش اند
همه از بهر کیمر جلد امید	چنین کمدار ما را تا مجاد
تو داری بر جرئت آفا بدیدار	تمام جانها مهرت خریدار
تو جانانی ترا جانان کنایم	تو جانانی بجز جانان نه بایم
تویی جانان و جانان کرده اینجا	ز بهر ایت پنهان کرده اینجا
تویی بهر ایت پنهان اینجا	تو هم جایی و هم جانان اینجا

چوب الله حق را توی دوست	توی سر و سیم آفاق چون پت
تویی الله را محبوب بی شک	تو داری ز حق و جمعی یک
یکی دیدی تو خود الله در ذات	از آن ذات قامت عین ذات
به حق تویی واسطه در پیش دیت	جهان کز پیش بدید از پیش دیدی
در آن نورش دیدی ذات الله	یکی اندر صفات قل سوا الله
تویی ذات و صفات صورت	یکی کرد بگرد تو که در دست
سزای دل که معراجش بخوانی	بالفاظ زبان در با بکلیانی

شبی آمد برش چیرا از دور	سراسر کرده عالم را بر از نور
براق از لامکان آورده با خود	بر از نور و لک مش از ریزه
ز حضرت سویی سید شد که بر خیز	دی زین در او ز
که در کن کبریا از نور عالم	که بای تو چنان بر دوام
به از الملک روحانی سفر کن	زنده افلاک و صفت اختر که کن
در انجایی که آنجا مرسلین اند	که در جنت ستاده حور عین اند
فتاده خلق امشب را فلک	قلمی اخترانی افتاده در خاک
همه بهر تو امشب در فرو شدند	ز جان و دل تمام علقه کوشند
تعبت آسمان را در کشت و نه	ز بهرست دیدم ره نهاده

همه جای دید از تو گشته	بجان و دل توید از تو گشته
ترا از جان و دلهامه دستار نه	ستاده با طبعهای شاد نه
قدم بر نه بام عرش اعظم	که باشد از نیشت در عالم
دو عالم در تو امشب کم بودست	که حق امشب ترا اصل نبودست
نام اینها ستاده در راه	که در یابند دیدار تو ای شاه
خدایت بخوانی دوستدار	ترا امشب حجت وصلیاریت
برافش پیش بره و برشت او	غنا پیش جنت را بر شکت او
ز بس که گشت در جانی هم که کرد	ز یکی در یکی کی نظر کرد
یکی سیدید وی شد تا بر دست	ز سر معوی که مد مکره از دست
که گشت از اول از دو عالمه	سوم که گشت در جابم عالمه
ز غم بر که گشت از ششم هم	ز ششم نیز آنجا دید آدم
ستاده اینیای کار دیده	کشت و از برای دوست دیده
نماست مصطفی آن شب بدیده	ز شادی در بر سیده دیده
سلامش همگی کردند از جان	شدند از روی احمد عجله شادان
در آمد آدم و کروش سلامی	ز غم سوخت و آتش پاری
که ای فرزند پاک نور دیده	تو امشب در حجت نور دیده
شب امشب مرا از نایه کله	که بهر تو کشیدم پنج سینه

بخواد از حق تعالی است خورشید	پیشانی منی اندر دل برین
داده نوح و کفایتی استود	نمود تو مرا کفایتی نمود
در این شب بیدار بر باد	که جان من فدای ممدت باد
تمام اینها گفتند هر یک	نمود خورشید با احمد یک یک
به او آغای جمله دلخوشی نهاد	سید از سدره و پرستد بالا
بعد از آنکه که دست را بعل بود	زحل آنجا نسبت درو حل بود
بجای را انداختند از سدره بود	که جریل این افتاد از دور
در آن منزل که سینه دفته بود	این را بگو کشتی نمود
نمی گنجید آنجا لیس نه الدار	اگر تو اصل این سر کمدار
نمی گنجید آنجا میم احسبه	احد شد در زمان بخود محمد
بجواز در او خلوت گرفت	داده نور بتانی و ادرست
در آن وحدت زبانش زلف انکار	محمد شد ز دید خورشید برادر
محمد خورشید نامان الله	بجا ماند کسی آغای آگاه
محمد دید خود را لا نموده	نمود دیدن آلا نسوده
یکی اسرار سری دید چون	بگو که بودم چگونه بند یا چون
ز چرخ خود چرخ در سستون	نظر کرد خدا را از دوزن نیست
محمد حق دید و روی خود همان دید	جمال دوست هم در خود عیان



چنان به در در پیش دید	نداند این که خود این کار
جمال دوست بدیده و بهمان	محمد به حست جان و جانان
یکی را دیده از خود آنگاه	ز خود در جوش کوشی نظاره
یکی خود را به جلد خورشید را	نگذرد و حجاب جان و دین را
حجاب از پیش خود برداشت	ز دیده خود نظر بر او بگذاشت
محمد او بود خورشید را ندید	از آن حالت زمانی آید پیش
محمد ذات دیگر بار دوست	نمود مصطفی در بار دوست
عشای کرده با جانان سناش	نمود اری نمود اندر کمالش
چو زان حالت وی با خورشید	سلاطین و عیسی پیش آورد
پرسیدش بخود نمود از پیش	که سید اندک تا چون بود سازش
سر بار منی برادرش گفت	که بشنود حقیقت بر سر که داد
نمی گفت که بوی هر یک	خلف در هر در بسته
آری دید تو را سر کار	بسته تو سحر از الهی
ترک گفت او را بچه گشتی بود	حست کوش معنی تو بشنود
تو بشنودی حست گفت دید	تویی خورشید حق ما در نگذارد
حست حق بدید او بر سر چشم	اگر چه با سحر کرد ازین چشم
معاینه خدا و پرست او خود	که سید کرد آغای نیک از به

حقیقت او خدا را در خدا یافت
 چه از ویست او سرگز نباشد
 که دیده اینها جز نباشد
 طیفیل نور او آمد سرا سر
 شب معراج کل دیده او یافت
 که بنات اسرارش انکار
 به است از پیش او صد ده دم
 بر تو اصل یعنی است لاکس
 بماند تا باد آن هر که کور
 سر از فعل خود دل بریش دید
 نمی پستم تران خود دیدار
 حقیقت نقطه در عین پرکار
 ترا دیدم این عظیم و اغوار
 ترا بخشید ایم این عین زلفین
 تو از جلد حقیقت کارانی
 همه از بهر ویدارت نهادیم
 ز نور زلف در جلد اشیا
 بنزد عوستان می سکسیم

ز نور شرح بر کو آینه کو بی
 من و تو دیکرم و سر جز کریم
 ز نور شرح بر کو آینه دید
 ز نور شرح تو نوح بیانی کن
 بر چشم است رامن سرا سر
 در آن شب چون در سر خود یافت
 چونان بود از کل میکشید
 یکی بود و یکی داشت و داشت
 زمین لاکان دید او نور
 زمین لاکان چون باز کردید
 و کرد و قرب او در قرب شاه
 ز قرب همچنان با خود نو خود
 ز غریب همچنان بهوش با سوش
 ز وحدت همچنان اندر یکی بود
 کان زلفین کشته بدیدار
 بر زده برده آید در دانی او
 ز بهر ویدارت کشته ویدانت
 به است عیان سر خفاست

از باده برده کل بر در سید
 همه یکسان او عین بشر بود
 در آن آفتاب از جای آفتاب
 بداند چنانکه من سر در دست
 ز حالت سر بر بی بودی چنان
 آنکه میداشت با خود سراسر
 که سید داشت با خود راز و دید
 جو روزه دیگر آن سلطان و جهان
 وصال یار دیده او بغایت
 غار میسج کرد او از زمین راه
 گفت آواز از جبین آسمان
 جبین گفت او رسول برگزیده
 شب در این بر آناه بودم
 همه اسرار خود با من بیان گفت
 سر باره می فرماد از آناه
 هر آنکه نفسی باشد بگویم
 عیان دیدم جمله گوش خفتن

بجز عشق خود غیر از خود
 حقیقت در سبای خیر و شر
 که بدوش گرم بشکست جامه خوار
 کسی در کاخ بدین راز نداشت
 کسی دیگر که بداند کمالش
 خود برده زبان و دل گفتار
 که جز دیدش در آن غم نمی دید
 مسجد رفت پیش حق یاران
 رزق در یافته عین سعادت
 مرا باد و عباد الصالحین را
 همه یاران بر وی او نظر ره
 که ای یاران صاحبان دیده
 بیام او بکوش جان نشویم
 ز دیده خودم اشراغ و بیان
 تمامت گفت با من بدوش سر زده
 رضای دوست آفتاب از جرم
 هر آنکه سبب آن دیدار نرود

یکی دیدم زمین و آسمان را
حجاب نور و ظلمت بر پریدم
خدا دیدم بخشم سرشین من
ابوبکرش می گفتا که خدا من
عمر گفتا که دیدی مست این را
پس آنکه گفت عثمان صابر را
علی گفتا تو بی اسرار جمله
ترا دیدم حق شد بهیدار
نایب ملک جهانم من شناسم
جریان این چنین بود جمله
بنغم آن منتر که او ایست
بیاید راضی اسرار حسنی
نمودار خدا اسم او بداند
خدا نه بچشم اسرار حسنی
خدا نه عقل ایستنی که بباد
سین در باب و بر کوازه کانی
اگر او این من رخا نه اول

که شستم از کین در کان را
 جمال دوست رای نگ بدم
 بیدم آدین و آفرین من
 ارست این بان ای الحقیقه
 همه از تو یک بوی تو آراست
 ترا باشد مسلم بغت و نامور
 ز رای چشم آن انوار جمله
 کونیا من عیان خودیدار
 کجا که کسی باید قیاسم
 عیان حق دیدم جمله
 چراغش را ز باد سست
 نمی کند غمت او را دعوی
 که بشک راضی جبران باشد
 کجا باشد حقیقت و یوسنی
 که راز نامح با الحقا دست
 که تابی جمال حق عیان تو
 مشوقین زحس بکانه اوله

تین در پیش پند که با پای	و نام سویی حس از این شای
شکند از دست ای باد	که در آن حقیقت بر آید
که ترا دور کند آن از خوش	بشن و از دست و سیر خوش
بشن و از دست از دست	بشن و از دست و سیر خوش
خفت را کن طلب تا به کوه	که سرگردان سرست بگو
اگر و می تو پیش را در سستی	بشن و از دست از دست
بر سر از جان من حسن	بشن و از دست از دست
بشن و از دست از دست	بشن و از دست از دست
اگر تو در طلب سستی نشو	درین حقیقت که در این
زیند باز و سر از سستی	بشن و از دست از دست
بشن و از دست از دست	بشن و از دست از دست
ترا او بشنود و او بداند	بشن و از دست از دست
اگر از او بشنود و او بداند	بشن و از دست از دست
و در آن جان تو از دست	بشن و از دست از دست
اگر از او بشنود و او بداند	بشن و از دست از دست
و در آن جان تو از دست	بشن و از دست از دست
بصورت مانه اندر محل تو	بشن و از دست از دست

تو این همه و در محل مایه	عجایب سکن و مایه
چو از سفر بجای و بکشتی	درین سستی چرا که بکشتی
چو از غایت خوار و خجسته	هم او را آن که باشد در سستی
چو سدرای تو حاصل نیست	از آن جان دولت حاصل نیست

الاسراج و این است معراج	چو از سفر بجای و بکشتی
چو با نوری خدای چون کرم	که شکست از دست بر کرم
نوی شکست بر آن کرم و مکی	که در آن جان دولت حاصل نیست
بشن و از دست از دست	بشن و از دست از دست
چو از سفر بجای و بکشتی	درین سستی چرا که بکشتی
چو از غایت خوار و خجسته	هم او را آن که باشد در سستی
چو سدرای تو حاصل نیست	از آن جان دولت حاصل نیست

۸۱

تو را در این کجایان دیدم یا ر	تویی امروز در خود همین پیدا
جمال است چینی نشان تو	نمودی یار با خلق جهان تو
جمال است غریبی عالم	تویی یار و تویی دیدار غرم
جمال است در ده سن است	شیرین در دیده اسلیم گان است
جمال است آتش یافت آفتاب	که از ده پدیدار خود کم گشت پیدا
جمال است اندر خود مگر کن	نمودم و جان زیر و زبر کن
جمال یار نشانی است	که هر کس پیدا جاده است
جمال پیدا آن که باز بستی	که آفتاب عکس کند درون بستی
جمال نشانی در ده است	کسی داد که اندر آب در جنت
جمال نشانی در جنت به پستی	خفت از خدا افران به پستی
جمال جاده آن که به پستی	دل از رنگ حواشی برزد و پستی
جمال نشانی عین صاف است	خداست در عالم رهنماست
جمال نشانی در باب در کس	جواب آفتاب و کوه که آن تو در کس
جمال خدای شدن سکنی در کس	اگر دانسته بودم شد ل
جمال خدای شدن در باب آخر	بکن این دست می شتاب آخر
جمال خدای شدن در زمین پاک	حسنت باز بین سارا پاک
جمال خدای شدن در ده کس	نمای بر کشی این را از کس

جمال خدای شدن مانند در آن	ز به این تر خواهم گشت پنهان
جمال خدای شدن در راه آخر	ز به این بیش ازین کوه آخر
جمال خدای شدن اندر شربت	ز دست خود کلجان شربت
جمال خدای شدن در جنت	شوی شربت صفاست در شربت
شربت راوی که در از دست	که در دست نماید تا صوبی است
شربت در بر ذات آید	ز این جهان بود ذات آید
شربت دارد آفتاب که شوی	هر دردی همان اسیر بستی
شربت دارد آفتاب که بادی	که در شکست بکشد که بادی
شربت رخسار ساکنان شد	نمود دید چشم و اسلیم شد
شربت گشت آفتاب از بند	جرا در صورت خود بانی بند
شربت گشت از صورت که کن	دل و جانست به پستی را بر کن
شربت گشت گشت و قامت	در این نکته ز اسرار است قامت
شربت گشت مشرب است بکس	نمود آینه توانی افتاد در کس
شربت گشت که ز دنیا تو شود در	تو مانند سستی حزن و خوش مغرور
شربت گشت اسلیم کل طبع کن	در دنیا چون نهادی تو سر و دنیا
شربت گشت که بکنا که سوال است	ز به صورت بی شکست است
شربت گشت خدای در آفتاب	به بین با خود و خواهم بر آفتاب

نه شربت گشت و دست جانان	ولی کی یای ای جان سر سنان
نه شربت گشت نیران و حیات	نمود از هدایت و گشت
نه شربت گشت و زنج مرده	است زین را ز کحل کی کرد آگاه
نه شربت گشت و در شربت	دلت بکند از خاک مرده
نه شربت گشت که با با کوهی	نبدای که چون با ساز کردی
نه شربت گشت بنگ و بی حشمت	نواز میسرت بران ای دلشمت
نه شربت راد و جودت در خود	نویکل که کنی چون آه ای به
نه شربت گشت بکوهان	ز حق بشنوی بر این روز جهان
نه شربت گشت که ترا سین	که تا یای جهانی جاده ای
نه شربت گشت که در کوهان	که تا معلوت شرف و خاک این
نه شربت گشت که در اندرین راه	که شربت کرد که اندرین راه
نه شربت گشت که ناشی بار	دران دمی که باشد لیرش امار
نه شربت گشت که تا آه ای	که هر کس خست ترا از آه ای
نه شربت گشت که در معسرت	که خراسی زمین اندر معسرت
نه شربت گشت آه ای غلام	مست گشت معسرت میفرایم
نه شربت گشت و دیم این ناست	که حق و دینم چن ناست
نه شربت گشت آقا در صراحم	از راه دست و محرم غلام

نه شربت گشت و دست جانان	ولی کی یای ای جان سر سنان
نه شربت گشت نیران و حیات	نمود از هدایت و گشت
نه شربت گشت و زنج مرده	است زین را ز کحل کی کرد آگاه
نه شربت گشت و در شربت	دلت بکند از خاک مرده
نه شربت گشت که با با کوهی	نبدای که چون با ساز کردی
نه شربت گشت بنگ و بی حشمت	نواز میسرت بران ای دلشمت
نه شربت راد و جودت در خود	نویکل که کنی چون آه ای به
نه شربت گشت بکوهان	ز حق بشنوی بر این روز جهان
نه شربت گشت که ترا سین	که تا یای جهانی جاده ای
نه شربت گشت که در کوهان	که تا معلوت شرف و خاک این
نه شربت گشت که در اندرین راه	که شربت کرد که اندرین راه
نه شربت گشت که ناشی بار	دران دمی که باشد لیرش امار
نه شربت گشت که تا آه ای	که هر کس خست ترا از آه ای
نه شربت گشت که در معسرت	که خراسی زمین اندر معسرت
نه شربت گشت آه ای غلام	مست گشت معسرت میفرایم
نه شربت گشت و دیم این ناست	که حق و دینم چن ناست
نه شربت گشت آقا در صراحم	از راه دست و محرم غلام

سیرم راه حق باشد و اولی	بر آنکه دم خود بهیم بهمان
سیرم راه حق چون ناکه گشت	عیان که هم عیان و اسلان
سیرم راه حق تا حق رسید	زین مصطفی حق رسید
سیرم راه حق تا حق شد ستم	برویم و دست حق در ستم
سیرم راه حق در همین عیان	نمود دست می بهیم عیان
سیرم راه تا واصل بودیم	عیان جز و کل حاصل نمودیم
خدا را یافتم و شرح بخوان	نمود صورت زلف زین

خدا را یافتم و جان خست	که سیرم شربت و حقیقت
خدا را یافتم چون در سیرم	ز نام و نیک خود کل در سیرم
خدا را یافتم و جوهر جان	جست باز و دیدم بدین جان
خدا را یافتم جلد خدا بود	جوهر حق ز بودن بهمان بود
خدا را یافتم و ناکه گشت	برویم و عیان که ناکه گشت
خدا را یافتم و اصل خود بود	نظر کردیم حقیقت جلد او بود
خدا را یافتم و حق بی خورش	تجرب بود علی الله و حق
خدا را یافتم و کل از خود گشت	یکی ویم بودن را با ورنه من
خدا را یافتم و بود را نه	یکی ویم از اتمام و آغا نه

خدا را یافتم چون مصطفی گشت	یکی ویم حد عین صفا
خدا را یافتم و عین عقیق	را به و جان این دید و شرف
خدا را یافتم و جلد اشیاء	ز بود و خورشید و سیرم بود
خدا را یافتم و عین اعظم	نمود عکس آن در جلد عالم
خدا را یافتم و بلای کونین	دور ز بهار بودن عین کونین
خدا را یافتم و عین کرسی	ایا اول الین بی اول در عین
خدا را یافتم و عین لکن	که اویم سید کل روح اول من
خدا را یافتم و عین قلم را	که برشته وجودم و عدم را
خدا را یافتم و کبریا گشت	ز عقل کل را آلاجل است
خدا را یافتم و گشت زلف	که یکبار بود اند خود بی حاشا
خدا را یافتم و صورت من	که اسیر قبل صور آید هم عین
خدا را یافتم و جان سنائی	ز غر و اسل و جفت بی بود ای
خدا را یافتم و عین تو دید	مان زلف را این اسرار تعلیق
خدا را یافتم و خرد خرد	بر جوهر گشتی تو اند خورش خرد
خدا را یافتم و زنده ماه	که بهمان می شود بد اهر ماه
خدا را یافتم و کوکبان من	نمود و این شد و آسمان من
خدا را یافتم و عین آتش	نمود جان شد و عین سرکش

نه ایا یستم در قرن باد	همان جان اول که گشت باد
خدا را یستم و را راست	که او هم توت روح و هم داد
خدا را یستم در خاک پیدا	از ناله که از تاب آید سویدا
خدا را یستم در بر اعظم	هر کی بود بر نود نام آدم
خدا را یستم در دشت جان	نمود این سریدا در جهان
خدا را یستم او جمله سوت	ز جانها جمله اندر گشت و گوت
خدا را دیدم و کلش از بود	نام بخشش خود نشان بود
خدا را یستم و هم به قیامت	برون رفتن من از این در بخت
که گویای جان روزگار آغا	که خواجه گشت این معنی کوشا
که گویای جان پنهان بود که در	و گزید ز دست او زنده از در
که گویای جان و خود را به کوه در	که سرگردان شوی چون کج در
که گویای جان حقیقت از کجا در	که ناله گشت که حق بود از در
که گویای جان و گزین شود از در	که اگر گویای کجایان جلد از در
که گویای جان جان را در گشت	که آنجا کس نه از ساز گشت
که گویای جان دم اول سیر از در	زبان اندر دانه بود که در
قدم با نه دست و جان	توان در دانه از خودی گشت
قدم با نه دست و جان	نه معنی ماند از ناله گشت

قدم را در دنیا جان نهادی	در معنی بیک ره برگشتی
قدم از کار رفت و دیده شد نواز	هر آدم نیز با ماند حضور
قدم از کار رفت اندر قدم ماند	و جدت بخود اندر قدم ماند
قدم برون نهادی و گویی	یکی یی معنی آنجا که ناکویی
قدم برون نهادی از سرعت	نماند هیچ اجسام طبعیت
قدم برون نهادی تو ز منزل	بر افتادست قیاب آب و گل
قدم برون نهادی در واری	عجب اندر معانی باید از یی
قدم برون نهادی نماندی	حسرت جان و خلقت ماند نهادی
شدی برون و در کس تو نمانی	زین دیده و دیده در خدای
شدی برون و دیده ای اندر	یکی دیار است و ناله گشت
شدی برون و در حقیقت ماندی	درین دنیا دل که مرشد ماندی
شدی برون و کل اندر دانی	درین دم نه برون و نه در دانی
شدی برون و نیست از جهان	چنین اسرار بی شک هم نماند
شدی برون و بیکوی تو با خود	که جو حق نیست ز نیکان از یی
شدی برون و یس خوار و کوار	خود رفت جسم و جان و نفس بدار
شدی برون و ز ناله گشت	سین دیدی که کل عین الیه
شدی برون و در نیرت بجای	هر آینه نام این سر بر خطا گشت

شده پروان و سیرت بنیاد	نه از سر سبز بر گلستان
یکی دیدن اگر چه در دین تو	یکی کیم که جلد هم نوی تو
از کوی و درویش از دهان	از بانی از اسرار کل آن
چرا او با نوبت جلد اسرار	هم باشد ترا از او دیدار
ترا نمودن خود در دین داری	از او در جنت و در او جری
ترا نمودد اکنون با زنجاری	نموده و کل کرد غاری
ترا نمود دیدار تو ای	چرا خود چنین در گشت کوی
ترا نمود شدی با خود رانی	ز بانی در دین از آن
چرا خود شدن در دین را	که خودی نه بهی مسج تو را
چرا خود شدی محفل طلب کن	دی با خوش آنک ای کس
چرا او ان یاد کن با حار خود رو	در گشتی و در ازین ترش رو
چرا عشق او ترا برود از جان	شده در دین دیدن جلد جان
چرا عشق آمد خود کباره بگراشت	طایب جابجاست عشق کجاست
چرا عشق آمد خود جسم بر خاست	ز پر و نو عیان جسم بر خاست
چرا عشق آمد خاشاکه عقل و خورشید	ز دید جان با نیت نوشید
چرا عشق آمد غایت شد به دار	بگشتم تو نه در خانه و دیار
چرا عشق آمد نصرت در کشتی	چین است از او در کشتی

چرا عشق آمد بهی خلد اسرار	کون دشت آمد آخر سر کردار
چرا عشق آمد چنان کن آید باشد	که برود از جری می بنا شد
چرا عشق آمد خود خود چنان کن	ز شوقش خوش دادش کن
چرا عشق آمد جرات پاک بگرفت	صفت آمد صفت حال گرفت
چرا عشق آمد جاب از پیش بر خاست	ترا دین کل هستی را بپا داشت
چرا عشق آمد کنون از آن بگرم	چرا به اندک کنون بهان بگرم
چرا عشق آمد خود را بیل بگرفت	بدان عشق خود را بیل بگرفت
چرا عشق آمد نه بر جان و دل	ز دین عشق با دین عشق را دل
چرا عشق آمد بر سر جان بر آید	عمر در کجا بهمان نهاد
چرا عشق بر دل به ناست	خدا و اندرین عین به ناست
چرا عشق چنان است لایق	که هر دم نهد هم عشق بر جان
چرا خود به با دین شود نیز	در خرد جان با جان شود نیز
ولی از این جنت کن اگر است	نمود عقل از جنت و جنت
نمود عقل فرقا که بسیار	ولی و عاقبت شد به دار
نمود عقل بر تر کجاست	ولی عشق تر از تر کجاست
نمود عقل از آن گشت خلد	که عشق از جان خود از این بر خلد
نمود عقل از خود به صورت	ولی عشق از غایبی که در است

[illegible]

نق جانان نظر کن تا به پستی نق جانان نظر کن در اول خود	درین آینه که صاف نیست چراو مانده در شکل خود
چنین گفت آینه بزرگوار که بساری قلب کردم نهوار	که بود او نیک و بد بسیار که باقیه تا بدام نه اسرار
چنین اندیشه بودم سالها درین دل نمی رفتم سر افجام	بس معلوم کردم حالها نظر کردم صفت بین درین عالم
درین برادر دل دانه دیدم که می گوید میان مراد در حال	در آینه در افجام باز دیدم نظر کردم جویم زرقانی محال
ازین آینه ازان سوزی و بیکر دران هر که یکس جوهر می برد	میان مرود به او که در که جوهر که آینه آینه سکی برد
یکی جوهر به از دایه ای پستی چو آن جوهر دیدم کم شدم من	که آینه آینه در حق جوهر شأن نظر درانم ششم من
چو آن جوهر نظر که ششم من سراب از دور بگویند آب شیم	نمود او عدم بنده ششم من بهر دم شسته چون آینه رسیدم
یکی را دیدم اندر جوهر دل یکی جوهر به آینه آینه در	دو بنده تر از شست آخر دل کرفته درون افجام و آفران

بسی خون خورده است بیهوشی کام	که آه و ناله است بی سرانجام
بسی خون بایست خورده بی وفا	که تا بایستی نیست بین عسفه
ترا این خبر گردان خود است	چرا در جزین مردم کنی دست
اگر گردون بودی نامساعد	کنشی خاک چمن بی هم ساعد
تو بخوابی کن خبر باز ی	برون بازی تو بخون رود کاران
تو بخوابی کن خبر ی	فهم بر آن ازین خبری تو
قدم زدن خبر آن ساعت توانی	که جان بر خبر حلقه رساننی
ازین خبر بی جا به و نه	ازین خبر زنگان حلقه خود نه
ازین خبر بی جا به و نه	صد از خبر او گفت و نشود نه
ازین خبر عجب راز است	زکی بر کی آواز است
ازین خبر که خورشید است آن	خی بی تو خورده اراد سنان
ازین خبر بیستی که مراد	نشود که خنده حاجی ز ناک
ازین خبر خود و دشواری است	چه کردی چه در دانی چه گفت
ازین خبر عیان که بار پستی	در انجام دم افغان پستی
ازین خبر نووی صورت خویش	نمود عشق و عقل و کز با کبر
ازین خبر خود از شربت	که در یاقوت آمد شربت
ازین خبر عیان را ز باشد	کسی که را ده چشم باز باشد

ازین خبر نه پند خوش گردان	ببین خود را تو بر آن گردان
ازین خبر چرا آنکس کنشی	دین روز کن کنشی
بر پشت بخت یک روز است	که دلها اندر دنان و دانت
ازین خبر که درین روز را ز	ببیند آن کمر اسرار او باز
بسی را کرده زان سرچین	اگر باورنی او بی تو
بسی را کرده و خود ندید ی	که تا بر خون دل آغوا رسید ی
بسی را کرده و هر دو	که آغوا آمد سستی از او
بسی را کرده و دیدی تو خود باز	ولی ما دیده اتمام و آغاز
مزاران برده آغوا نشسته	چه میگویم که خوش نشسته
بصد آنکس کنشی و حشمت	سپردی به صور راه شرف
صد افغان بر آن آمد ی	که تا بخت دل خون ندی
مزاران دور چاه دار ی	که تا این دم خود هیچ دار ی
مزاران دور چاه کرده ی	چو صورت بیکس کنی چکر ی
بهر صورت که می آید تو روان	یکی سستی بایب طرد بخوان
ازین خبر که بر از جوهر آ	در و دیوار ماه و اختر آ
جهان زین حد بی شک باور است	که در این حد جزئی ندارد
ازین خبر اتفاق	عجب باین چنین و بسا و نه

تویی در حلقه صورت گرفتار	چو در چنگ آفت و مضن و آزار
تو همچو دانه خند با شقی	سزاگر تریشین بین نشان سی
دست و دست در جفت نشسته	زنا کردن دلی نیست آه
نشد آنی که اول جگر بر آید	که این طوطی تر که گشت و نشود
نه ای کین زانجا اندر کجایی	فتاد و دو دان از دانه ای
چون چاه بجا مانده چو برینست	نگردی بکدی آفتا تا صفت
نهی برینست و نه چو تنه ای	جایب بجز خاک بر آفتا دلی
ترا برینست شد در جاده ای	نبدانی تو این اسرار و یک
و نه برینست در جاده افتاد	نی دلی که آه ناکه افتاد
نوی برینست و نه چو تنه ای	دل اندر حکم کجی زانی نه ای
ولی چون برینست از جاست باری	خوش همه جان و دل و لب و باری
جانی برینست ناکه از خط	بازای ناکه ناکه بر سر جاده
نیشی آفتا چو بی باز چو	نظر کن دلی او ناکه از بی
چو از جاست بر آید برینست	فتاد از آفتا چو جانی
ز غشت سیر آمد دلی نه	شود اسرار کجی جلد ازین
جانی چو برینست برینست	دلی دلی دلی تر برینست
چو اصل بر سر راه و راجه نه	چو جوشی طع از جانی برینست

چو بد شده جانی چو برینست	جانی از برینست او گشت بر آید
اگر از این تو طاقت در جانی	باید در دلی جان و جانی
زینجا کم بشد چو دلی او را	جانی حسن آن دلی مکر را
دلی چو برینست از جاست باری	ز دلی دلی راحت بماند
دلی دلی دلی برینست	شال قفسه افتاد و جانی
خوار از این خلق آفتا برینست	نور جانی و نور او برینست
بسی بر آفتا چو برینست	ضیقت دشت نامش برینست
سیاهی بر آفتا دلی نه	ز دلی خلق غمت را سزا
نشدی که کس در آفتا دلی	که دلیم بود برینست کم آید
نشدی که کس در آفتا دلی	که بود از آفتا از جانی
حد اعلی سال کرشمه آفتا	باید از ساکنی باری و جانی
بسی اسرار سرینست و جانی	ز دلی دوست برینست ال برینست
دلی حکومت دلی بود ساکن	بطاعت در دلی برینست این
بر آفتا دلی نه	که از دلی هم دلی نه ای
دم از بر آفتا چو برینست	بصورت اسرار و باری
جانی اسرار سرینست	میدست او ز دلی راجه جانی

بقدر خویش بر عشق وصل
 بسی اسرار مبینی داشت چنان
 سیاهی بود دل به شمع نور خورشید
 فضا را به صورت خورشید گشت
 خلیق هر که بودی صورت خورشید
 بر آید آینه بهر دیدار
 بند شربت بود هیچ درین
 بسی از نور خورشید صوم
 دم از الله و زودید از میر
 بخواند احوال بر منصف شده او
 نظر کرد و جمال چاه و دان وید
 نزدیک نور و در پیش افتاد
 خلیق جلد جبران ایستاد
 بر نیت و بای یوسف بود
 که این نور بود چشم وید و دان
 توئی جانم که درین آیدستی
 زنی کرده ز ناز خویش غفلت

توئی از رخ و دور افغان
 توئی که گشت از بهر شربت کام
 توئی نور و چشم نور جنت
 توئی آن آفتاب سایه پرور
 توئی آن ماه بدر و رخ کرد آن
 توئی آن شمع ز نور ویداد
 توئی او در ملک حسن و خوبی
 سیاهی را که وصل تو سایه
 سیاهی را که گشت بانه جان
 سیاهی که سایه بر حلل سایه
 مرای روی تو جان بلیه
 مرای روی تو در خلوت دل
 ز غشت بهر خم این جان کجایی
 ز غشت بهر خم این جان جانم
 ز غشت بهر خم جان ویداد
 ز غشت پای از سر تو آیم
 ز غشت بهر خم جانم

دلم که گشت ای برست تو دان	سزا که تو مرا آید با دما سینه
دلم که گشت از در خاک آفتاب	بجای من تلم از خاک آفتاب
دلم که گشت و من از دیده	که در جان دولت او در دست
دلم که گشت از اندوه خاندن	بجز بار خنجر چون کوه خاندن
دلم که گشت و در اندوه خاندن	دلم که گشت از آفتاب و دما
چو دیم روی تو ای بار خنجر	شده بر منک بجز من نشسته
گشتن ملک دلم آفتاب تو را دلی	که در گوش دلم تو گوش را دلی
گشتن در مهر جان بر تن تو ای	نشین ای جان من بر تن تو ای
وصات و درون جان تو ای	جواب من گشتن خلق جانت
وصات و اطلب کردم بی من	بسر بر دم غمت را ای بی من
وصات و اطلب کردم بی من	چو دیم می شوم در سوختن تو گاه
شبی که زان تو عالم بر شست	خواب و این جان خلق نظاره
شبی که زان تو عالم بر شست	سر منی ز حجاب نه طلب بود
شبی که زان تو عالم بر شست	چنان که کاورن آفتاب دیدم بانه
و این شب این چنین طغیان شد	مردم را بر جمال تو نشاند
من چاره جونی از تو ندانم	برایت در فدا دم زار و حیران
زدم که زده از خاک تو گشتن	بیان سر و سر پویش گشتن

۲۱

جواب از پیش چشم من بر آفتاب	چو احوال تیره است ام بانه
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	که ای جان من دستم در دارم
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	مرا در کعبه حضرت اندازم
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	که در چشم من زلف تو نکند
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	که خوارم رفت این دست و جان
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	نموده مرد آفتاب که در صیل
جواب از پیش بگریه ای لا دارم	که خوارم شد صفای ای آفتاب
جواب از پیش خنده بر آفتاب	مرا در دیده جان من عیان شد
جواب از پیش من بر آفتاب	که در کای را و جسم و جان من
جواب از پیش من بر آفتاب	که در دیده ای بی چشم مرا
جواب تو من را نکند	و اگر بگریه ای دست خست
ز غمت و آه و شمع است	گشتن از چرخ رسو است
ز غمت و آه و شمع است	مرا و پیش ازین و آه و گداز
و این یکم ای نور مقرب	نوی در جان و دله و خراب
و این یکم ای نور عالم	که خوارم رفت از عالم پیش
و این یکم ای نور عالم	جایب و زگر ای مهر
و این یکم ای نور عالم	کشیدم و رسیدم از غم این

گفتن خواهم شدن مازده پرف	درویش ماند و دست دراز
بسی بگره لب دراز ماند	درویش سوختن آتش پند
بنا یک نبرد جان در او دلال	بست او آن زمان از غلظت
بهر جان زود شد جان در جان	نبرد ای پند آن دوست جان
در او پرفش کردی در پرفش	دلش پند و یکی بران جوش
سودا و کشت آن سرافراز	نماند اندر میان دیدار
بروش برسد او آن خداوند	بسرود ای دوست چون جانی
غریب او خدا در خلافت	که در او سوده آن در پرفش
خانی جنگی جانی پند	دانش را از لب کبریا جان
دفع او از سر کشته بر خاست	بیدان که راز او سوده است
خود او آن زمان در دست بران	که تا او را کشته و خاک پند
بشنید آن زمان در پرفش	نماندش درون خاک کی دلال
دشمن او برش در روز افتاد	نبرد جسم و کمر کرد افتاد
جو پرفش آفتاب و شام	بهرین دوستی و نیک خوان
شخص پرفش خاک دست مرده	نستستی کشتن آن از روز
زود عشق آگاهی نداری	بگویم چون تو را می داری
زود عشق که جانت بر آید	ترا پرفش می آید سر آید

زود عشق جانت نشد پرفش	بهر سر از اندر کشت و کربش
بزد عشق آفتاب پند	درویش تو از پند سواری
دوای در تو هم درک باشد	که اندر او حق کل ترک باشد
دوای تو صبر است و دمان	که تا دانی به پستی جان جان
دوای در تو حاصل شود زود	جانی جان تو حاصل شود زود
دوای در او از دل در پند	چرخ دور این چنین انگار
دوای در تو در او در دست	دوای جان پاکت بر خاست
دوای درون شک و پند	کسی داند که مرد باشد
دوای در او در آمد به دار	که هر مرد در او آمد به دار
ولا چون خسته و در طلب کن	دوای در جان بر لب کن
چو داری در دینیت باشد	چو جانی ست جانیت باشد
چو داری در دینیت در جان	دوای در خود می جو دینیت
چو داری تو در از جان طلب کن	دوای در او جان طلب کن
چو دینیت جانیت در آید	که او را پند در آید
ترا آفتاب حین حاصل نباشد	که در دینیت در اولی حاصل نباشد
زود صفت در خود در آید	که تا گوی در دست حق تو تمام

تو آن نوری که قلم نیست ناز	الای جان در ابرو و دود
ز نوبی که سستی آورد و دنیا	تو و شکست آن صبح نوبی
نیشین کرده و خاک بدو که	ز نور نهای مشکینه شکست
بهر گوشت دانی در هر	ز چای بنگین و زینت بران
که نور آسمان کز دست	تو با صوب و مشرق و کرب
که کجنگ به بند نیست شک	ز چشای به آن آن نور زنگ
یکی کردی بگرد کعبه خاک	تو آن نوری که اندام افکاک
بیان عین مشهوری عالم	تو آن نوری که مشهوری عالم
دی و جمن آن قربانی و	تو نوری یکست و ظلمت و
که آفتاب بر سحابی لایک	تو نور خزان امر از جاسین
ز صیانت نور آری در	تو نور جان این زمان و درین کجاست
که جسم جهان و عقل و فکر آری	حقت لایک کجاست و آری
سفر ناکه و نظر کی شود	سفر کوی ز دریا سوری
خشت دین جان آفتاب	سفر کوی منزل در رسیدی
نه ی که سر کنان در وقت	سفر کوی ز دریا و صدف باز
بخت این جلد آفتاب در	سفر کوی تو افلاک آینه
در آفتاب در صدف باقی شدی	سفر کوی رگش غریغ شدی

تویی چو سر جو از دیا بر آری	ز نور زینت از دین بر آری
تویی چو سر که خورشید و آری	نماید کین چنین آفتاب آری
تو نور نوری کجا باشد بهایت	بهانی است جان بی حد و
تویی از نور سر و جهان هم	که خورشید نه این سر و دود
تویی در هر سستی روی	یکی شوی حد و سر سدی
که چو در روشنی آری است	نور و گردن آری لایک است
الای چو سر بالا کردید	ولیکن در کافیه نارسیده
الای چو سر بر معانی	کسب آن در صدف شکست
تویی و یا دلی چو سر نویدی	که درام و صدف کرم تو بودی
سفر کوی و دیدی دریا لاله	حجاب این صدف از هر
صدف بنگین که اندر نور شدی	جد و مانی در حیوان مشرقی
بر آنکن در جهان است اندر نور	که تا نوبت بود بران صدف
زنده کس تو سر آری باز	بخت افلاک و هم آفتاب
تو نور نفس و آری در	یکی نوری و آن و هم بر
تو نور نفس و آری در	عیان روح و آری چشم بر
تو نور نفس و آری در	بخت و گردن عین
ز نور ندیدی و دیدی تو نور	عیان و یا ب نور عین

خطام با تواتر و چنانست	که جز تو بکس نداد و نیست
الای نور قدسی روی جا	در کتب آمده اول پاک بر او
زین و آسمان از پیش برادر	نور جسم در جان از پیش برادر
بر افکن جاد طبع و شش تو	که تا زاهد اگر کسی نیست
صفا و ذات نور هر دو یکی	و در ترا با برین حق نیکی
درین آینه دل کل نظر دار	جواب صورت و کسبی برانداز
از آینه نام سر کار دیدی	چینست وید و دیدار دیدی
توی ذات و صفات مثل و حق	چنان جان توی ای پیر سلطان
جو امر ذات بر کو است	جو خاسته کرد بارت باره باره
بگو امراد یار و فاش کردان	بر افکن نفس و نور و نفا کردان
توی عین بیان و جوهر ذات	نور و شست و رنگ جلد ذات
جو خواسته گشت برت برادر	بر افشان جوهر و کن باده اریا
جو عین زنده میرای جوهر یک	که تا چون غوغای اندر جان
جو زان کانی که جانها بر او	نکست از ویر که خاک و اوست
نور این گشت منی بر او	و می نیز از نور او است که در
و کن کعبه اول باز آید	و می در صحت جان و اندر جان
شیر و دار و کن در جوهر	از کن کعبه منزلت صفا

دور کعبه جانان تو اری	سز و کرانتر از آنجا که اری
دور کعبه جانان و است	که این دم در عالم حاصل
دور کعبه یار می باش	برای خلوتی با یاری باش
دور کعبه نصرت که جاست	که می وید از جان کل نیست
اگر انصاف و اری و صفا	نور عین کل خورشید می
به انصاف جان را از جان	که جوهری شکست از خود باز
حق انصاف اینجا برادر	تو نیز انصاف و در برادر
لطافت کعبه و عین صفا	نفاخت بر ترست از عین صفا
نفاخت بر ترست از نور عالم	نفاخت کرد و نور یافت آدم
نفاخت سلطنت و در تحقیق	که هر کس باید از پند و نصیحت
نفاخت کرده اند آجای دران	نور عین نفاخت بن کردان
نفاخت از صفا گشت آجای	مستفا شد از ان باشد سودا
نفاخت در راه حق رساند	کسی که را از حق کل نه
نفاخت بهتر از سر و جاست	به این سر که بی شک گشت
نفاخت در جان باز و است	نفاخت زینت و طراز و است
نفاخت اینا کرده است	از ان در وصل جان باشد همیشه
نفاخت از نور صفا	سز و کعبه صفت و از او

نفاقت جود می پس برسان	نفاقت می پس برسان
نفاقت و کینه صافی در روشن	نفاقت و کینه صافی در روشن
نفاقت کرد و انداختی بد	نفاقت کرد و انداختی بد
نفاقت چون کنی از این پستی	نفاقت چون کنی از این پستی
دور است با کن و صافی کرد و کل	دور است با کن و صافی کرد و کل
البت آینه صافی کند زده	البت آینه صافی کند زده
هر آن آینه صافی برده باشد	هر آن آینه صافی برده باشد
هر جان بود که باز و این	هر جان بود که باز و این
کوی قربت باشد این سفر	کوی قربت باشد این سفر
نفاقت کرده ام ای جان من	نفاقت کرده ام ای جان من
نه میم خویش را درین صورت	نه میم خویش را درین صورت
نفاقت کرده ام و دیدم	نفاقت کرده ام و دیدم
نفاقت جود است و درم شفا	نفاقت جود است و درم شفا
نفاقت لا یکن واره ز الله	نفاقت لا یکن واره ز الله
نفاقت جوی که نه پست	نفاقت جوی که نه پست
ز فقرت این نفاقت ای جان	ز فقرت این نفاقت ای جان
نفاقت کرد و آفتاب بگوید	نفاقت کرد و آفتاب بگوید

جفت کرد و آفتاب بد	جفت کرد و آفتاب بد
و آفتاب از نفاقت می که ارد	و آفتاب از نفاقت می که ارد
تا چون عکسرت آفتاب باقی	تا چون عکسرت آفتاب باقی
دور بود که پستی تو را	دور بود که پستی تو را
تو این صورت و آفتاب پستی	تو این صورت و آفتاب پستی
بکبار و حقین می آید است	بکبار و حقین می آید است
جو خواسته کشت برده بار پادشاه	جو خواسته کشت برده بار پادشاه
هر جوی ترنگه تا ترا نی	هر جوی ترنگه تا ترا نی
جو جوی نیست جوی دیگر است	جو جوی نیست جوی دیگر است
جو جوی نیست در سر و جهان	جو جوی نیست در سر و جهان
ریاضت کس در این تو نیست	ریاضت کس در این تو نیست
ریاضت اختیار کا خلاست	ریاضت اختیار کا خلاست
ریاضت مرد را و اسکی کند زده	ریاضت مرد را و اسکی کند زده
ریاضت و اسلام ویند آفتاب	ریاضت و اسلام ویند آفتاب
ریاضت کس که جانان رخ نما	ریاضت کس که جانان رخ نما
ریاضت کس که آفتاب پستی	ریاضت کس که آفتاب پستی
ریاضت صلیبی آفتاب کس نیست	ریاضت صلیبی آفتاب کس نیست

دانشت او کشته و کشت برادر	زهد انبیا و کشت بهر
دانشت او کشته و کشت بهر	جو خرد و کشت او بی حاش
دانشت او کشته و کشت بهر	در آن جز و کشت کشتی نهان شد
دانشت او کشته و کشت بهر	زین ذات و کشت آمد

کشت اسرار آقا فاش میداد	که بر شمع جگرش برادر
بد اسرار کشت انداخته	که ایشان بافته عین سعادت
بد اسرار کشت و در آن بود	صفت و صفی نفس بی بود
محمد با علی هر دو کی	دو قرص صفت بی شک اند
محمد با علی هر دو کی	زهر آفرینش کار سازند
محمد با علی هر دو کی	که ایشان در میان کفر نمانند
محمد با علی هر دو کی	که این هم جدم عین صفت اند
محمد با علی هر دو کی	که ایشان به تر از کون و مکانند
محمد با علی هر دو کی	که چنان ترشانی نیستان ندارند
محمد با علی هر دو کی	که ایشان بر بسجای کز درین
محمد با علی هر دو کی	چو در ملک علی ابریک
یکی باشند ایشان کردمانی	اگر سرکه ایشان بازمانی

یکی باشند ایشان سر اسرار	از ایشان شد صفت کشتی آمد
یکی باشند ایشان در دو سر	اگر تو موسی ایشان بکنند
از ایشان راه جو تار و نمایند	که ایشان درین سر کشته اند
از ایشان بازمانی جو بر خویش	نشدت روی اند و کی نه نش
از ایشان بازمانی سر و عالم	که ایشان حج جان درین هم
از ایشان بازمانی تاج بر روی	که ایشان بود کشته نشود
از ایشان بازمانی سر اسرار	که ایشان شد و توبه میداد
از ایشان جوی آغا هر دم دل	که ایشان آغا هر دم دل
از ایشان جوی درین شرف	که نمایند رازت از صفت
از ایشان جوی آغا نور ایمان	که ایشان آغا ذات سبحان
از ایشان جوی بشک نه نش	که ایشان توده اند از فرشت
از ایشان جوی عین کفایت	که ایشان شادان تیاست
از ایشان جوی تاجی عیان بود	از ایشان این عیان بود
از ایشان جوی راز لا محاله	که ایشان سر سبحانی بداند
از ایشان آغا رسنایست	هم ایشان بشک بشنایست
از ایشان کون کون بود	که راه رستی آغا سپردند
از ایشان بود توده بود	که اندک این سخن بر خود وین

از ایشان شد صفت کشتی آمد	که ایشان شد و توبه میداد
از ایشان آغا هر دم دل	که ایشان آغا هر دم دل
از ایشان جوی درین شرف	که نمایند رازت از صفت
از ایشان جوی آغا نور ایمان	که ایشان آغا ذات سبحان
از ایشان جوی بشک نه نش	که ایشان توده اند از فرشت
از ایشان جوی عین کفایت	که ایشان شادان تیاست
از ایشان جوی تاجی عیان بود	از ایشان این عیان بود
از ایشان جوی راز لا محاله	که ایشان سر سبحانی بداند
از ایشان آغا رسنایست	هم ایشان بشک بشنایست
از ایشان کون کون بود	که راه رستی آغا سپردند
از ایشان بود توده بود	که اندک این سخن بر خود وین

که ایشان ساکنان در اصفهان	حیثیت پشوا ای از جانشان
هم ایشان راز داران فرشته	هم ایشان در کشیدن آفرینش
از ایشان بود یکی در غار	که ایشان پنهانی و پند
از ایشان بودی سر مرد عالم	که ایشان بود چشم آدم
بیان دید پنهانی	درین جسم و جان یکسانان
حیثیت سر ایشان کردانی	از ایشان اصل مرد جهانی
چون ایشان کینست خلیج نیل	که جان و جود جلد تو باشی
چون ایشان رستی تو را ایشان	برادر خواندست سستی ایشان
از ایشان مکر و ایشان می پنا	دران جان و دل جاناری پنا
از ایشان و اصلی آید تمام	اگر اری تمام در کار محکم
درین دل نظر کن دید ایشان	که تو نیست و گوی ایشان
درین دل را کشند همه	نمی پستی تو را ساز و پنا
درین دل ترا بپوشی اسرار	کنون بشو تو را سر و کار
درین جان تو ایشان بدیدند	ولی در چشم صورت نام بدیدند
درین جان تو بدیت بودند	بینکی مرد در کز نشودند
درین جان و دل اسرار کشند	ابا تو جلد از او در کشند
درین جان تو عین عیانند	که ایشان جان و دل از او فرزند

۶۱

بگویم خفته بر این زمینم	و گفتم اسرار و نامم
بگو این تو را سر از ایشان	که این دم خفته بری سنگ ایشان
بگو که سر سپاه خفته بر این جان	که تو خفته بر کوه خورشید آید این
بگو که سر به انداخته اسرار	که تو ناله که کوه و دره پند
نقش این بار بار در دست	ولی چهار وجه در جونت
نقش این دست آید بر کار	که تو شایسته حدیث اسرار کردی
نقش این دست آید بر کار	که تو میگویم ترا اسرار ظاهر
چون جسمی که یار است بداد	زمانی که گوی ای بدست شیار
نقش باقی و خود طلب کن	بر اسناد تو شکست با کن
اگر ایشان درین سنی پستی	کمان برادران مناجات سنی
که اسرار جان در پیش مرد	که ایشان خود بگویند سر با
ولی و جان کن ناری ایشان	چون خاک این اندر کین ایشان
ولی و جان در رضای مرد ایشان	بس آنکه چنان لب از رخ بر ایشان
ولی و جان باز اندر ده ایشان	اگر سستی تو را کار ایشان
ولی و جان تو را نشان اندوخت	اگر و بر عشق فرق دیب
ز علم حیدری تو سر به این	ترا بماند اسرار نهانی
که در علم اسرار حقیقت	از او بماند روح و جان طریقت

طریقت دوست از اجداد است	جدا ازین مرد و نه یکی نیست
جهت روضی نفس رسوست	جهت از نفس صفا نیست
جهت روضی بر کافین نیست	که بپوشد عجب باطن نیست
جهت روضی اسرار دین است	که او از اولیا صفا نیست
جهت روضی کل کلام است	که او در سخنانی ایضا نیست
جهت روضی اسرار دین است	که او از اولیا صفا نیست
جهت روضی دم و یکی زد	بجواید و شکی دم یکی زد
جهت روضی اسرار دین است	که او در جلد اسرار دین است
جهت روضی ذات و صفات	از آن و کشف او را نور است
جهت روضی توحید و است	نه بجز آن و بیکرانی تعلید و است
جهت روضی بین خدا است	جهت بر سنا را است
جهت روضی شایسته است	که او هم ساید نور است
جهت روضی این را است	از اسرار ربانی نیست
جهت روضی نمود ما را	عیان که کشف کشود ما را
یکی دید او و اویم یکی بود	در اسرار کلی و شکی بود
یکی دید یکی گفت او را اسرار	تمام سالکان به یکبار
روا و استاد و حاکم یا بنده	که از کس را اندر مشاهده

امامت او حقین بعد شمه	پای این را از ملک است
امامت او حقین در کل عالم	که بپوشد اسرار دین
امامت او در ملک او است	که بی یک بر علی را خلعت
امامت او حقین در زمانه	بر او و ابر سویی جان را
امامت او حقین در حقین کاف	جهت است بیدار حقین
امامت او از قول مصطفی این	بدان آید شدت با کفر جان
امامت او بعد مصطفی او	که این می ندانی نیست نیکو
امامت او امید نام امامت	که بشنیدم ز جان و دل پایش
امامت او اگر اینی در پنج	که در دید من ساجد شینی
امامت او در حقین حق	سپرد و راه کنی در طریقت
عیان حق حقست روضی است	که در دیدار من مصطفی است
عیان هر حقین است جان	از او دیدم و نامم را از نهان
امام حیدر است و بشنوا است	در آن جان و دل من رستگار
امام حیدر است و حقین حق	بجان من است او استاد و دید من
امام حیدر است و اصلم کرد	ز دید او آید آفاق حاصلم کرد
امام حیدر است و جان ایدم	در آن دل بود کشف و کرم

علی بدست بنامک و سار جانا	از روی وانی اینا سرار جانا
علی بدست بنامک و سار جانا	بجو ستم ز جان و دل جانا
علی بدست بنامک و سار جانا	که او بر شهر علم آید من در
در حکم کشور و شهر آید من	حیث لطف اونی نمیدم
در حکم کشور و از عین جانا	در نمودن شک بر سبجان
را بنمود اندر حق تین را	بریدیم اوین آفرین را
را بنمود اسرار	رسیدیم از که ای من بشای
را بنمود و خود حق شای	مدان این را در علم قیاس
را بنمود و وصل اسرار دیدم	ز اصل او حقیقت وصل دیدم
را بنمود و وصل او وصل کردم	چنان علم کسلی حاصل کردم
را بنمود آغا ذات زو ان	نمودم که شک در دار پنهان
به نوبی که بگویم کی است	را به آید در بنامک است
را به آید در جید پس ز عالم	که بنامید مرا نر و نام
را به آید در جید پس ز دنی	که دارم از غنچه جلد سنی
را به آید در جید پس ز دنی	که آید از دین و دست الحق
تویی عطار و از ایشان سخن بگو	که بر سستی مسلمان سخن بگو
تویی عطار و بر ایشان سخن بگو	با ایشان هم تو گفت بشنود

که با ایشان چه خبر و در اند	بر پند ثابت انعام و اعانه
شوم انعام و هم آغاز دیدی	حیث زو ایشان در جید
از ایشان گفت که دین و کعبه	از ایشان که کعبه ایشان در جید
که بر طریقی تر جانا	چون نماده که از دور آدم
تو صانی دل شدی اندک	حیث دراز وانی در سعاد
عناست که چه ایشان در جید	که نمکس روی اجهان در جید
تو از سستی جیدی را از ایشان	حیث باز آید سستی تو جانا
تویی اصلی دین و در زمانه	تو خراج بود و خود جاد و دانه
تویی اصلی و غنچه ذات و است	رسیدی و خود اندر دست
تویی اصل مسلمان اصل میکن	که دینی هم کل سست از کفن
نه چون دیگران ضایع که اورد	تویی اصل دین و جی کردان
زویه جلد و جلد کمر دان	تویی که کمر جانا خدایه
تویی اصل و توفیق است	که گیسان شد سندی و سیاهی
تویی اصل و جلد یکسان	که یکی سستی پیوست بر لانا
ز بر لانا سستی اصل و جانا	حیث در طلب و از بر لانا
ز بر لانا حقیقت از کسنتی	که با اصل و جانا با کسنتی
خبر بانی و کسنتی تین است	که جان اولی و خود خود تین است

فنا شود چون مرده آن فنا شد	که درین فنا عین بقا شد
فنا شود چون گواهی شد تو را پیش	جای صورتی به از از پیش
نه صورت فنا آمد به جوار	فنا خواهی شدن در آخر کار
چو گوی ما گمان داری فنا تو	که باشد ابتدا این بهشت تو
فنا عین حقیقت آنی سر امر	جای خود از پیش تو مگر
بدو شناس او را و فنا شو	از این فنا عین بقا شو
بدو شناس او را و فنا شو	که در باقی بقا و حق بقا شو
بدو شناس او را و فنا شو	طریق جان بخشی تو را نشسته
بدو شناس او را و فنا شو	که چون فانی شوی حق را بدانی
بدو شناس او را و فنا شو	که این دم فانی رسد تو
بدو شناس او را و فنا شو	که در عین فنا باشد بقا کل
فناست راه انجام و جوار خدا	کسی آگاه از این فنا بار
که به فنا آگاه که چه	که هیچ اندک فنا نماند کوی
کی کرد ز عین آن فنا او	که میست از فنا عین جوار
<p>شیخ آگاه بر زاری کرد بسیار جاب از پیش چشم بر بر جاست</p>	
<p>که یارب این جاب از پیش بار نه پیش جز فنا بشو عین راست</p>	

بند چری ز عین جاب	جای ماند آن بر از خواب
بند چری ز عین جاب	چو گوی او را بدو نیست انداد
بند خورشید و ماه و سیرا فیم	بند اندر فنا می فصل به کم
بند آتش و باد و آب و خاک	بند عین فنا آن سرش پاک
بند روح و نه علم نه عرش و کرسی	بند کروی نه آتش نه دمی
بند صدی و خدات جبار	فنا آمد فنا و دید وید او
بند چری و خدات الهی	شد جلد فنا از ماه و ماهی
بنا عین جان و جلد جان	سر به شد و در دست نهان
بند چری و عین حقیقت	فنا گشت جان عین حقیقت
حقیقت هر دست از خواب	که چون بود از دست کردنی
ز عین فانی نه بدید صورت	شد نور عیان جلد که دست
یکی به جلک اندکی کم	نه بشاید ز دانش آن یکی کم
نه بود نه نماند جان تاب	حقیقت که شد از اندر آن تاب
جان بران ماند و گشت و گشت	که ز جان دید و نه چشم و کوه گشت
بند چری و عین جاب	بند عین فنا و خدات معبود
بند چری و عین جاب	بند خدات به بی جا و نادانی
خدا بود و خدا باشد خدا پیش	خدا بود و عالم بر ستا پیش

خوشا آنکس که با ما می دوازست	کدشت از هم جهان جلد داشت
خوشا آنکس که در کشتی چند	تین اعداوت دارا بر کشتی
جرا سوزش آید و پستی نشستم	ظن کن اوین و آخره غم
خودند دول خوشتر بن	نور چشم بن و جان و تن بن
بر هر کس که اسرار ما غاش	ز دید ادم تو بر غوازی بن
چو وصل باستان وی رو	بخرا تا سبکس منکر و سکر
کدشت باک ما سرکش نیابند	اگر چه ساکنان سر دم نشاند
نمید بکس ما به یقین	سگر بکس ما یلشیم تو یقین
نمید بکس ما را چنین باز	اگر تا آجا نگردد جسم جان باز
کسی که بر سر آمد اندین راه	نیابد هر مردی خویش نگاه
اگر در سرش لوت سر چو آید	بگر و کرم جند از جام حوائی
اگر در سرش اسرار آید	این و چه در خود و دلدای
اگر در سرش قاتل نباشد	نمود جز و کل جان نباشد
سر خود دور نه آید ویدار	پستی از حین جان ویدار
سر خود دور نه فاند حاج	اگر تا بر فرق منی است نمیدان
سر خود دور نه کر کار و بی	کودن بهتر از این زندگان
سر خود دور نه تا پاک کردن	ز غلط بکده بی بر کار کردن

سر خود دور نه فاند مردان	اگر برست نه کجا و در جان
سر خود دور نه اندر ملک تو	بماند شید کر بلا تو
سر خود دور نه مانند جرجس	جرا حدیج سوزی مانند ابله
سر خود دور نه مانند بیا	کر تا کردی زبانی تریدا
سر خود دور نه تا سر تو باش	خود عالم اکبر تو باش
سر خود دور نه تا دور کوی	حسنت مغر جان و پرستی
سر خود دور نه چون شیدا	کر تا یای و صفا نشاند
سر خود دور نه مانند کوی	زین جون عاشقان و پانی و سی
سر خود دور نه بار سر و ار	کر تا پستی تو خود را نشاند
سر خود دور نه خاک و خشت	زین این جهان و دن و نیش
انا الحق کوی تا عاشق باش	منا عشق را لایق باش
انا الحق کوی تا مانند منصور	برانشانی و ایا جوهر خود
انا الحق کوی و بر جلد قدم	و چه در خشت را بر دم زدن
انا الحق کوی و در آواز و جود	نظر کن آنکی بر بود و دود
انا الحق کوی و کز تنی نشینی	جرا مانده تا اندر کز و دینی
انا الحق کوی و بکده کل از دین	مرا اندر حق چیست کل دین
انا الحق کوی آجا آتشکده	ز عشق و دست شمر تا پاد

[illegible]

اما الحق زن جودمان نجات آید
 جودمان زن اما الحق جان تو
 جودمان زن اما الحق برادر
 اما الحق گشت برادر آید
 اما الحق گشت و برادر شد
 اما الحق گشت و برادر گشت
 اما الحق گشت حق حق نظر کرد
 اما الحق گشت و کنش کی بود
 اما الحق گشت و جان دیدار جان
 اما الحق گشت و مشق باقی بود
 اما الحق گشت و حق باقی آید
 اما الحق گشت و تو که باقی
 اما الحق گشت که آن خود
 اما الحق زن شین آید باشد
 جود منصور از دست حق شد
 جود منصور از دست باقی جان
 جود منصور از دست راست بود

چو منصور از محبت کمال گشت	بر کسی نداشت از آنده تا کنون
چو منصور از محبت کمال گشت	از آن او نشسته کف جهان بود
چو منصور از محبت کمال گشت	ز آن که کنین او بکس نیست
چو منصور از محبت کمال گشت	و جان آنکس را در دهن کرد
چو منصور از محبت کمال گشت	چو شمع در میان عشق بگذاشت
چو منصور از محبت کمال گشت	حسنت جاده او از عین نهان

خدا شد بی جهت و حق نیت را	هم الله زد و بر مید گشت
خدا شد بود او نام بود آه	ز دید دید حق معبود آه
خدا شد ای خداوندی مین بود	و انجا آمدین از قرن بود
خدا شد در خدا الله دم زد	و از ایمانی خدای او قدم زد
خدا شد بود خود در بود حق یافت	عیان حق صورتش بند یافت
خدا شد تا خدا در جان باشد	نمود بود او ایمانی باشد
خدا شد از خدا گشت استکاره	بگردیدش در انجا باده پاره
مرگواران را بین باشد درین کار	شود در عاقبت بر سره کار
مرگواران سر بر نه بر نشاند	ولی در عاقبت بر آن بنامند
مرگواران سر بر نه جان بچاند	ولیکن این سخن از من نهان

چو منصور از نو دوست گشت	ببین در کشتن خود او سبق ویم
چو منصور از نو دوست گشت	فراموش بر بدن زود نا جان
چو منصور از نو دوست گشت	شود در عاقبت دید از صبر
چو منصور از نو دوست گشت	ز یکسب چشم چوین خون کز آن
چو منصور از نو دوست گشت	حجاب خویش برهالت ازین
چو منصور از نو دوست گشت	ز منصور چوین دازد بخت
چو منصور از نو دوست گشت	گشود از پروا دست در پای
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و دید منصور
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کل عیال
چو منصور از نو دوست گشت	حد از نمانی باز گشت او
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و از آن حق
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کس عطف
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کشت عاشق
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و در جلالت
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و جان برادر
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کشت خویش
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و هر مراد است

چو منصور از نو دوست گشت	ببین در کشتن خود او سبق ویم
چو منصور از نو دوست گشت	فراموش بر بدن زود نا جان
چو منصور از نو دوست گشت	شود در عاقبت دید از صبر
چو منصور از نو دوست گشت	ز یکسب چشم چوین خون کز آن
چو منصور از نو دوست گشت	حجاب خویش برهالت ازین
چو منصور از نو دوست گشت	ز منصور چوین دازد بخت
چو منصور از نو دوست گشت	گشود از پروا دست در پای
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و دید منصور
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کل عیال
چو منصور از نو دوست گشت	حد از نمانی باز گشت او
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و از آن حق
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کس عطف
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کشت عاشق
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و در جلالت
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و جان برادر
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و کشت خویش
چو منصور از نو دوست گشت	عیان منصور بود و هر مراد است

اگر این جام هستی بخوری تو	بهر کز تو دو عالم برتری تو
اگر این جام هستی نوشی خدای	بگفت جان وی در ده شای
اگر این جام خواهی گشت نوش	بهر سر جو مشهور تو خوش
اما ای زن چو شد اندر سر دار	بهر سر نشوی ایجا جز دار
صلح چون بر گشتی پاک کردی	دلی جز و کل مدار کردی
چو آقا سر بریدی حق تو باشی	حسرت و خد اطلاق تو باشی
چو آقا سر بریدی پاک گشتی تو	بیان حق یکی اندر یکی تو
چو سر آقا بریدی باز پستی	تو حق حسرت راز پستی
چو سر آقا بریدی بجز عطا	زویا چو سر آفاشی یکبار
چو سر آقا بریدی چون صوت است	برانی و به پستی گشت است
چو سر آقا بریدی در شرف	دست آید ترا عین حسرت
چو سر آقا بریدی حق پستی	تو آیت آید باو شستی
چو سر آقا بریدی انبیا دار	تو باشی نقطه اسرار پرگار
حسرت حق شوی در عین مبدء	در آیت و ایم حق مبدء
حسرت حق شوی ای صوفی	عیان جز و کل کبریا این
حسرت حق شوی در هر نفس	نمود چکی بر خیز از پیش
حسرت حق شوی در هر است	تو باشی در حیات خلق و امت

حسرت حق شوی و جان جانان	زبانها را تو باشی جمله گویان
حسرت حق شوی ای مردمان	به حق خورشید را دیده ایم
حسرت حق شوی و تن جانان	بجز حق هیچ ما و من مانده
حسرت حق شوی اندر صفات	کسی دیگر کجا یا به صفات
حسرت حق شوی و جان تو باشی	حکیم و عدل و بان تو باشی
حسرت حق شوی ماند مشهور	هم عالم ترا کرده بر از نوزاد
حسرت حق شوی در لا الهی	تو حکم باشی و جمله تو شای
حسرت حق شوی و عالم جانان	سر جان خود شوی و عالم جانان
حسرت حق شوی اندر جان تو	بر روی کوی الهی جان تو
حسرت حق شوی در بیخ نش	به اندیشه تو چه کم و چه بیش
حسرت حق شوی با آن کین تو	ز جانمان بشو آنگه نماند بیش
زخو بگردد که بشی من مای	که از دیدار خود مای من مای
زخو بگردد جان جان نظر کن	ازین کجا و کجا خود را خبر کن
زخو بگردد نای باش نام	که خواهی بود یا اسم تو ایم
زخو بگردد تو نه و طبع کن	درین راه باز آتش آید کن
زخو بگردد که بگردد که	اگر کل دیده و خدا پستی

عین دانا چه از پرده خود	که جهان پرده از کم کرد خود
طلب حاصل کند اسرار دلدار	اگر در پاشد عین بندار
طلب حاصل کند آفتاب حقیقت	لیکن در شود از شر حقیقت
طلب مقصود حاصل کند	که ناکه در راه اصل کند
طلب کسی باشد که چو اند	نمود اصل را سر مانده
طلب کن آنچه کم کردی چو خط	که از ناکه شود چو سر پیدار
طلب کن چو سر چه از عید غم	مکن بی تر جانی این جهان غم
طلب کن که زمانه نماند خوش	که ناکه می شود از ناکه
طلب راجه قیمت و بی شکست	از شکست باز بی عین تربت
چو غایب را طلب آید پدیدار	بیاید او بعد خوش اسرار
بگذرد خود بیای چو سر دوست	که کسایت به پیش نشین
ز دشمن درستی کمتر طلب کن	مهر است که دل سوی او بکن
اوپ را دوست دارد و با او بیست	بگذرد خوش و ایم در طلب باشت
چو کم باشد و باز مانده	چو کنگری بی شک باز مانده
میان جاد طبعی از طبیعت	ز نفعی خود به یک شریعت
دست باید سپرد آفتاب حقیقت	که ناکه بی عیان آفتاب حقیقت
راه تو بس از در کجاست	بماند سستی لایب اندرین

روزن بکنای این جهان	چو نیر آمد که انجا بماند
سکت دنیای ناکه است بیکر	چون حالت بکرات دستگیر
نهی نادان بر جفت چو روزگار	که آفتابی ز ناکه اندرین جهان
خود را با حق طلب بر کمر درو	نه از حق بکنی نه از حق
ز کجاست ناکه دوام این	جست بکنی ناکه دوام این
خود را با حق طلب تو اندرین	تا که درم ازین اسرار ناکه
چون جاد جانی صد در	خود زین جاد جانی بماند
چون جاد جانی اندرین	چون از کونین کن اندرین
چون زدن آن چوین از ناکه	بدست خوش سر بر باد
سرت بر دشت ای توانی	که انجا در نوا خود توانی
شوی ناکه بر نماند رو با	بمانی مثل از اندرین جان

مهر نیست آن رو به شادان	دوان سر سبز که در کوه و پنهان
دیده از ناکه آن نرنگی است	بکند بر سر آن راه جانی
چو بر او در لوی بسته برادر	مهرش ازین ای راه
دوان جاد جانی نظر کرد	یکی رو با و دیگر دید به در
دوان آب کجاست نماند	در راه خود و کجاست دانند

فشارت کرده است خود را با لاله	اشد است کرده رو به نیت آفتاب
مران لبی که او از تریش می کرد	دو نوا جا اوی تریش می کرد
رخوی گشت آن رو به لاله	که می خیزد را به نیت آفتاب
روان بایه شدن او به چشم	هیست کرده اسرار چشم
روان جا به ت او به آب	فره شد جان و آن آفتاب نوا
جرا خد آب جو که جمیع او	بخود میسجک آفتاب نوا
چون شراست پروان در آفتاب	بیان آب او می کرد بخود
شایدی خند که دست تن شد	ز نویدی جان و تریش شد
بخود می گشت خود که در کیم	اگر آن ام من اعدیت و دم
بدست تریش خود و در کلکندم	جرا اند که خود نا که کلکندم
جو خود که در آن ساق	بکایم در آن جا در ستانم
جو خود که در مایه در بمانم	روان آب غم بستانم
جرا میسجک می شود دست	باند خود و غم او گشت
او این این در یکگاه و اسم	شدم خود نه بیم سچم
روان خود از قدام خیر زاده	بکایم هر ریه و دل نوا
ز دست زنت هم جان و کرد	نخواهد دست آفتاب نوا
پس اندیشه تریشی که در لاله	نظری که در دم بر سر جام

ز نا که خود شد لاله جان نوا	نوشا انگس که آفتاب جان نوا
بیان آب جان و در حقاقت	که اند آب نوا شد نوا
توان را به می و چکر و پس	که افتادستی اندر جامه ایس
ویدی کس خود و دست آب	فی دست آفتاب من نوا
که کردی ناگهان و جان می تو	که او ای از دست و جان انگس تو
ز غالی صور و جام صورت	نوا دست توانی رو به صورت
نوشی که می بازی نوا	که خاکی گشت اندر جامه خاکی
روان جامه خاکی افتاد نوا	جای تریش بر لاله نوا

اولان جا و آخر چند اسباب	کلی جن عادت گشتی تو نوا
اولان چند ازین ده در ستانی	جو این حالت خلاصی می نای
روان جایی و بخت نوا	جو ای مرد و کس خاکی کس نوا
روان جایی و اندر بلا می	جای خود هر رخ و نای
سجده چون که تو در ج نوا	فی دید نه پس نا که نوا
سجده جا و ثبات انداخته نوا	سلامت کرده نوا کس نوا
روان جا و بکر نوا	سجده نوا جان نوا
سجده نوا و اندر نوا	جو رو به می کند آفتاب نوا

تو جان غرق در جانی خویش	درین جاد بلای گرامی خویشی
چه خای که چون غرق شوی تو	سز که در بلا این شبنوی تو
بر از خویش تا با بی بر لای	که انجا مانده در جاد بلای
جو آب از سر که نشسته اند	بکامی تو خسته و تنه اند
میر و دانه از این چاه دینی	که ناکروی بین آگاه دینی
بیر از خود فنا شود به پر	جو آمد و عهد آن ساعت چرا
چو دانه حق که به یاد	که باشد سر دور از جانی خود
تامت و عهد که است و لای	که بنام جمال خویش اظهار
ولی این دم مالی کین بود	نمودی بود که خد جود
چو نماند ترا دیدار ناکام	درین جاد و انداز تو جاد
درین جایی و عقاب جانی	بگویم سر و اسرار معانی
درین آب حل شودی برادر	درین اسرار و جهان تو نگر
درین آب حل شودی صفا تو	نه پستی هیچ آنجا جز بلاتو
درین آب حل شودی نهایت	که نیایی در قرب حق سادت
درین آب حل شودی از زده	که میدانی که صبر است نصا
درین آب حل شودی مصفا	که نمانستی درین جاد صبرا
درین آب حل شودی تنهایی	جو حل کردی تو بیکسان از دانی

درین آب حل کردی وجودت	که نماند شود کل بودت
درین آب حل کردی تو خود را	که نماند آفتاب نیک و بار
درین آب حل شدی صفت	که نماند عیان اسرار ذات
جو حل کردی بدانی سر اسرار	بید آبی جو کردی ناپیدار
چو نماند آشتی بدانی	بگو تا چند ازین خوشنمایی
شدی حل شدی کردی گنار	نماند در وقت آنجا هیچ کار
شدی حل درون جاد بیکر	اگر هستی وی آگاه بیکر
به ادبی داد اندر جاد مانعی	اگر چه خویش آگاه مانعی
جو دهنده الله حق در پیش ادنی	چرا از خود و ارادش دارنی
جو حل خدای شدی بیکر حل	ز بند صورتی آنجا تو بکسل
ز دور خویش در مان ندیدنی	شدت جان و شش جان ندی
درین جاد بلای حق صبر	که همچون و یکی آنجا جاد و خرد
درین جاد بلای حق شستی	بگویم کین زبان در ده شستی
بر از جاد ای جاد زو با	که نمانستی بجای اندیش
بید جان تا برین ای صورت	که درانت این آنجا صورت
چو جان تا شوی جان از ازار	بجاست از آنجا که زنیغ ازار
مر آنکو جان و دماند زو با	جو حل کرد و شود ز اسرار آگاه

مرگم جان دمه در شادمانی	ای لذت پاهم جاودا
مرگم جان دمه جانم فانی	سحر شادمان آسان فانی
مرگم جان دمه دلدار کرد	زیر و خیزش بر بار کرد
مرگم جان دمه شمشیر	بصیرت از آسان حق شود
مرگم جان دمه در دردی	فانی عاقبت اسرار عینی
مرگم جان دمه ماکل شود جان	ز جان کل شود در بود جان
مرگم جان دمه بدست کرد	محبت من جان من بدست کرد
مرگم جان دمه وصل یافت	بجو کرد و مکل اصل یافت
مرگم جان دمه در عشق جان	ماند جاودان در دست جان
مرگم جان دمه در دیدن یار	پناه عاقبت شادی بسیار
بد جان که خبر داری این است	زمان بازوان عین است

بد جان از سر شوق در اوست	که نایاب جان من سعادت
بد جان و پند کم کرد و امان	در آن پرده در امان و آغاز
جو حل خواهی شدن در آب نی	جو آب منی من فانی
جو حل خواهی شدن شمشیر	آنظر کن از شمشیر نیک بیا
جو حل خواهی شدن فانی	مرکز کرم نیکو را با نخی

پاش این هم تا آنکه دمه	طلب کن برکت نایابی تو
جو منی مکلاری عاقبت مان	طلب کن از امان عاقبت مان
طلب کن عاقبت و خوشتر تو	تو مکل در نزد جان من تو
ز رویا بهشت دور شو تو	کو طبع جانی صد شو تو
ز رویا بهشت که شوی دور	نیایشی غرق ای در پیش معذور
نهی مانده چنین منسب از غافل	جو غرضی کرد از خاک حاصل
نهی مانده اسیر اندر تر خود	نهانی این بانی از نیک اند
درین محبت سر او فنی حزن	فانی و فانی وقت بر او
ز جان او ان شود و شادمانی	و کرم جانی ترست و در اساق
اگر بی خوف اگر با خوف باشی	سی در عاقبت حیران باشی
مر دنیا نیک جو ز برادر	چه بگویم که یک از آن برادر
اگر تر در ای زو و بناسب	مر دنیا نیزه قطره آب
مر دنیا نیک و یک بشتری	نیزه و بهشت برایش بشتری
مر دنیا نیزه و چه خاک	کدر کن زود از ای نورن کس
مر دنیا نیزه و پش و انا	بگو بر کی حشمت ای تو انا
مر دنیا مرست است با نایاب	در امان تو نظر کن جانی بر جان
مر دنیا و آن برانکه فانی	و نه چنین زانکه فانی بدست

زخاوشی روی و دخت کل	برون آبی تو از بند اسم ازال
زخاوشی روی مانتد	چو چندی کن چنین تو خفا
زخاوشی حرم روان عالم	نمودم چه ستر و دلم
زخاوشی شوی و اصل و اسرار	بپوشی در میان برین و دلم
ولا خاوشی شو لا چند سستی	راکن جسم ناکی بیت برستی
بست طبع و سر ابلکن بکدم	برون چو زین چنین که در بطنم
نکر و آب و نیا خور مایه	در خاکشتی از آغا زان
بیان موج و یاجون که شستی	بست از خورق بنگ بنگ
چرخشتی آیت اندک ناره	کنی سر کون خود نظر
درین دریا بی سر غیبت	ولی تن تو بر سر جزل غیبت
عمر و با صفت دارد سر اسر	و لیکن قفلت ازین بیکر
درین دریا بی شستی براندم	ز آفرینش و دریا شدم
درین دریا غایب بی نهارست	و لیکن درین دریا بر کسارت
کنار و بر کشتی من و در کن	خیالات طبعی است کن
سکنار و جوی هم در وید شستی	بران بیکر که اگر چون شستی
چو بکشتی ازین دریا بران	بگویم حقیقت چنان آبی بران
تو در دریای و تا و پل خود	درین صورت شستی بران

شدی غایب که دریا شستی	بگویم چو زین چنین سر شستی
شدی غایب این علاج رسد	بکجا آبی ازین دریا تو رسد
درین دریا که بر از منج غیبت	دل و انا ازین دریا بر غیبت
دل و انا ازین دریا غایب	چو غایب من تا بر در امانه
دل و انا بداند را از غیبت	مگر غایب که یا به در توفیق
چو زین دریا با بد سر اسرار	غایب سر حق تا دیده انوار
درین دریا کی جوهر بدست	که سر آن ز انا و ان تا بدست
درین دریا کی پر از آفتی	اسرار اند از انا تا بای
درین دریا که من دیدم حمت	فرو شو به سر من طبع
درین دریا که ز حکم گرفت	عمر و جوش و دم و حرکت
درین دریا برانند آرد و بی	که در غیبت ز غم من تا و بی
درین کشتی صفت و دلم	بسی در کشتی را نه اتم
درین دریا که خورشید منظر	نیکو که از انا خفا منظر
درین دریا که کز غمت تابان منج	بکجا این در کشتی تو درانج
اگر میدان ایجا که شستی	کن ازین دریا آغا ساری
بیاب این در کشتی درین	صدف کن درون دریا شستی
صدف بکن جواهر را بران	نمای آکا خود را بدین آرا

پادشاه که بر سر کرده و بی بود	سر و صورت و پستی کسی بود
تاج نام آن آفتابانده شد	ز بر خویش در خفا مانده شد
شده آفتابی سر کرده آن گشت	که ز بر لب دریا قیامت
بند کس را نیست هیچ بکند نه	که تا داشت شونده آفتابان بود
ز طاعتان یکی آواز در ۱۱۶	که آید این ناله که گاه بید
که خواستد رفت گشتی و بایند	بستایی آورید و کاره آید
همه خود بخوان در توی گشتی	می چستند چون نشان گشتی
ز خوف و ترس و بایند نه	همه جانت می همان شده شد
پس نیز بر آفتابی رفتند	درین گشتی و خفا رفتند
هرگاه بر چنگل مان راست آمد	پس از سر و دل راست آمد
که با تو دین و با ج پستی	دین خوف و با ج پستی
برو تا باز کردیم این زمان ما	شیرین شد دل و سر کمان ما
که خوف آمد دین و با ج پستی	نمود خلیع ما در سخا پستی
کجا عاقل دین و با ج پستی	که عاقل نیز این دریا نپستی
برو تا باز کردیم از زمین جا	شیرین جان خاخ اندر جا نپستی
که ای و آفتاب دین دم	که بر سر نباشد کار خاخ دم
می کشند و گشتی می نه از جا	درین بر بر شوب و خفا

بگوئی تا چند گری اندرین در	که طاعت نیاید و نیز مردم
من از بهر تاشا آمد ستم	میان نشسته خفا آمد ستم
برکت ای پادشاهان مال اول	جرا غرت بضاعه میگردد اول
نینه این قوم مانده خفا غل	بصد باره جزو ستم عاقل
کسی کن بیم و زور و دروازا	جرا بخون خود کرد و شایان
درین گشتی نه از عقل ای طال	ماند بایال اوکل احوال
جای خوف شد و با ج پستی	جوشی کرد و آفتابان گشتی
شده شد و پلنگه و آفتاب	بنا شد و آفتاب سوید
برکت ای پادشاهان مال اول	برکت جان مال سیریت
کسی را سود و آید سیریت	درین دریا نه بعد از سیریت
درد سود و زبان زده ز پستی	شود آن اندک با باز از پستی
نه از بهر و حیران شد ستم	ز بهر مال سر کرده آن شد ستم
جرا صد از حدی با خوف و با ج	بر بند سود بسیار و کلا
عراز بهر سود خود و با ج پستی	و با ج پستی و با ج پستی
جرا بخت و روز قیامت	ز بهر این بدین نیک نامند
برکت ای پادشاهان مال اول	برایشان کی پایی نیک نامی
طلب کن نیک نامی تا تو	جرا و بر با شمی و تا تو

جوانی طالبه بهر روز و سیم	فنا و دین چنین و خوشتر هم
ز بهر این جان ایشان بگذرد	ز بهر آخرت نمی بگذرد
و اگر گوی تو سرگردانی جوانی	شده ستم ای در غم و در پشانی
نه ابرام را نه پادشاه دوم سن	چون گفت ای کس که کنون تو زنی
بنایت آمدن چون آمدی نو	سزاکر قول با پیش روی تو
ای که جان خود را کنون زو بر کس	درین بند پدر و اخوان پند
که دنیا چای کس که گشت باشد	و هر چند روز عجز باشد
من از بهر شریح سلسله	بسی دانسته ام احاطه
درین دنیا بهر بسیار رفتم	درین دنیا نشسته بسیار گفتم
فغانی سرانجام حیدر نام	ز هر و خیرش صاحب دیده ام
ز جمله مردم و هر تو را هم	ای بی چون تو طاقت ندارم
جز تو نه دارم هیچ بای	که چون ایشان غایم بی عالی
ز بهر دیدن تو پای عالم	بر تو هستی تو را هیچ عالم
کنون ادم ترا در هر عالم	بشنو ادم تا بجا کار و خرم
بهر برمالی سیم و در چنین زاد	شده غمزه فنا و پیش پندار
منه ز بهر تو ابد ای دلخواه	سوی مرا خندم در باب میدان
که با با جز تو چیزی بی ندارد	ای آقا نو جلد ۱۰۴

من از بگری چشم جفا است	درین عسری بدم خجاست
من از بهر تو پیدا خود است	از تو ادم که این دنیا خجاست
پدری روی تو و یا خجاست	بخود و یا تو این دم خجاست
من از بهر عشق دایت بهرام	که از سوای تو حیران دارم
زاده و دوت آنکندم ز خجاست	تا اتم عالم و بهر خجاست
هر از باب خودی با خجاست	کنون شاید که صاحب کردی
سزاکر این بهر شایسته است	نور خود و کل و باب از من
جو هر دو با هم و بهر ارم	که یک یک که با یاد شایم
سزاکر جان با تو آفرینی	نظر میداره ایام جوانی
سزاکر جان با تو در دکان	چون بر حیرت رازمان
سزاکر جان با تو در دکان	دلی آغا باشی مشت شد
سزاکر جان با تو در دکان	که بگویند من شری جان چه تو
که هر چه از دین دایت می	بدست افتد می اندر سوز
اگر در خانه چری نیانی	اگر چه جز سر سوزی شای

بسرگشت ای بهر سستی نیست	یکی کجاست نیست در طبیعت
شرعت کجاست این ز زین نیست	که و ایام از زمین تو زین نیست

کجایم که زود و خوش گفت
چو این قوم گشتی بی باله
من اندر سر نهادم را ز
نور عشق خود دیدم خود تو
نوی و عشق خود هم بهر تو
ولی اسرار من با نه ای
من از گشتی و با سر ارم
نم یسیر بجای کاسینه
چو من نه دین لایم آغا
ولی نه شرح مصطفی ام
بتر کفتم خود خویش از اول
من اسرار خود اندر سر ارم
چو اسرار با بی شمارت
نظر کردم کی دیدم تا
وایت با کیم ای چو من
نزد یابین با بر ارم
پدر جوی که کرد و نه بشنید
چو کشتی ای دل جان پدر تو

سواد تو که خوش گفت
چو اسرار با نه ای
پدر جوی شرح میدان بخت
بخت عقل و با نه گشتی
کجای من که آن بی عقل باشد
سوالی کردی و کیم جوابت
اگر تو عقل و دینی نه دیدی
خوبت را کجا باشد خود را
خوبت از کجا تو از کجایی
ازین در کجا کجاست
بسی و خوف با نه در جاده
نوریت با ای از سر نه اند
تو عقل این نه از نه
اگر من سگی که هم چو ترا من
بخت خود و نظر میکنم نه
چو از کجای من
چو این بر حدایت را دیدم

تو بدستی تو که خوش گفت
که سر کرد آن شوی مانند کو آن
کجای تو ای حال بود بدست
کجای از حد خودی این و گشتی
که چو من حسی آغا باشد
ولی من این چنین هم صحبت
بخت و خیرش را کجا نه دیدی
سستی بی عقل ای با خود را
که این دم من بد که کجاست
حرمت اسباب طبع
ز جبهی نه اند نه کجا اند
کجا کجاست ای با نه
و نه ام چو نه از شریف
خوبت در تمام رستم من
بر کشت ای پدر تو
که من دیدم ام در من را
و نه بر دل با کجا دیدم

نه علمم من که دانا ام هر که را	ز حق دیدم نمود عشق بسیار
چو آموه زنی مار انداختی	و کرد آن بد چو آن جانانی
سرم زده و ده خورده	که دارم جسم دریا بکبار
شمار بگردستی من چو	که درین کلمه ای من بکار
ز جلد خاتم ز خورشیدم	که چشم زود جان من چشم
ز جلد ناختم ز جلد از ۱۱	در حرکت درین دیار انداز
ز حق حق نیست زاده ام	چو در جگر او آینه ز دیدم
بد چو دل بیست و ازین برون	در عقل از عقل تو غرور است
بد چو جان من چو جانانی	و لیکن زان من افغانی
تو گشتی دیدی و من چو جان	رسیدم در غوغا زان کجاست
درین دیار ندیدم کجاست	نمود جسم آتشی
درین دیار بد بخت گشتی	نظر کن تو نمود او گشتی
درین دیار که آفتاب و چو	و در جگر او افکار یک گشت
را یک جسم آتشی در نظر	که جزو آن گشتم در آن کل نظر
و آن آن جان من دیدی کرا	که در دید او در عشق چو
در بند داشت کن من چو	نیداشت کور او بخت
در رسید از بخت کن زان	نمی گفتم در افکار او من

کجا ویرانگی حاصل نمود	بجا ویرانگی حاصل نمود
بد چو جان من شود ترا	بد چو جان من شود ترا
نزد حق عقل با جانانی	بابا
ز حد شرع با برون	نزد شرع با برون
چو در چشم چو در چشم	چو در چشم چو در چشم
کجاست که ترا که در نظر	کجاست که ترا که در نظر
چو در جان من چو در جان	چو در جان من چو در جان
تو آنگاه که جز از خود	تو آنگاه که جز از خود
عجب چو نیست با جان من	عجب چو نیست با جان من
چو در جان من چو در جان	چو در جان من چو در جان
عجب چو نیست در غوغا	عجب چو نیست در غوغا
غافل عقل را به پیش	غافل عقل را به پیش
ز غفلت که بخت به	ز غفلت که بخت به
سکه در جان من	سکه در جان من
دل و جان من	دل و جان من
پر گشت ای بد قول	پر گشت ای بد قول
سود نام جان من جان	سود نام جان من جان

بد اسرار من کل صفات	در او با نور او ای ز دست
تو در ای ذات من عدم	و بدو خورشید من عدم
تو در ای ذات من جانی	شال قصه در ای ذات
تو در ای ذات من قانی	در ای ذات در ای ذات
تو در ای ذات من شانی	تو در ای ذات من شانی
سرمه ای لاسوق اسرار	که در ای شوم من با بدو
سرمه ای علم و حکمت حق	که خواهم که آنگاه از اهل حق
سرمه ای هدیه در ای	که از بهرست این حق که
سرمه ای چون و چگونه	که در ای هدیه در ای
سرمه ای خسر علم نری	که صورت را کنم آفتابی
در ای در ای با ای	که ای سیه سیم من در ای
در ای در ای با ای	نمود و ای الله بیکر
سرمه با حبست دید الله	در ای در ای سیه سیه
سرمه منور بنام ترا	که سیه سیه با من من
بدو در ای سیه سیه	که من بیکر را کفی خور
سرمه آفتاب ای سر و عالم	در ای سیه سیه سر و عالم
نایم ای بدو در ای	نایم ای بدو در ای

سرمه با ای در ای	و بیکر این زمان من
سرمه این ام تو صلی و صلات	که من با ای در ای
سرمه در ای من اهل جلی	که من تو صلی و صلات
سرمه با ای در ای	که با ای در ای
سرمه خطای کشتی عاقل در ای	که در ای در ای
که بود اگس که از کشتی در ای	که در ای در ای
سرمه با ای در ای	که در ای در ای
بدان این را حکایت در ای	که در ای در ای
بدان این را حکایت در ای	که در ای در ای
نمود و اصلا این بود	که در ای در ای
سرمه کشت ای در ای	که در ای در ای
ادوات کردم در ای	که در ای در ای
که ما را سر اسرار است	که در ای در ای
که در ای در ای	که در ای در ای
شدم من عاقل تر آن	که در ای در ای
ای سر اسرار است	که در ای در ای
ایم با تو در ای	که در ای در ای

شود به از بعد شفت کمال	مرا است آفاقا احوال
کفونی بر تهر سحر می نام	ولی دوا را با تری نام
خدا بخشید ما را دود عالم	که من بودم میان عین آدم
خدا بخشید هم از حق شود عالم	بکشت باز دود من بهار
و لیکن جود خودم آفاقا	که از سستی من حرارت آفاقا
بر مسیحات در این دود عالم	بجا کج که پیش مات شستم
مرا از آن جام بی جای مرا دود	در آرز آب و گل که در دود
ز جام عشق لانت و شدم جان	ز سبزه ای نو دست به بهار
خدا را عین جود و گل میدم	چون دریا به جوی رسد م
چون دریا به جوی عین	که جود و انعم از عین عین
بدر دویان وحدت جود کجاست	تحقق را درین معنی کجاست
کجا اندی سوره طه سرا سر	ز موسی و ادا عین عین
در حق دید آن شب میری زار	ز جودین سال را آفاقا بر آزار
یک جود به شد آن کجاست	ز قربت تا سوره نور در دود
می ز آن درخت انی انا الله	که کرد و از خود شاه آگاه
در حق این چنین را صلی بود	که او را این غرض حاصل بود
در حق این چنین قربت بهار	که در دیدم این احدت بهار

در حق این چنین کجاست این را	بگوید پروردگار ابرار کل
در حق این چنین مشهور بود	که هر کسی را جان نور بنمود
در حق این چنین در منزلت	که گفت از شک کینه و شکست
در حق این چنین امر است	را باشد اگر در دست
در حق این چنین قربت است	که می داند که جود بودش از دست
در حق این چنین احوال بود	که میگوید نمود سرا سر
رو است انی انا الله کجاست	که بهمان نیت که در شستن است
رو است انی انا الله از دود	ز وصل آفاقا بگوید یک سخن
رو است انی انا الله که بگوید	بوی که ز خودی خود نکوی
جود دیدم به در دین حق	حسنت حق شدم از شتر حق
جود دیدم من در اصل بودم	نمود ذات او حاصل بودم
جود دیدم نمای خود کردم	که در عین بنا کجاست رسیدم
جود دیدم شدم حق انا الله	که او من نمود حق ز دود
هم حق انا الله بنمود	ز شوق خورشید و کجاست
من حق سبج باطن است و اتم	به پس اکنون تو را جود تمام
من حق یک تا تو تمام را	نمودم سوی کل کل ز اید
ز حق در حق مست حق بگویم	انا الحق در میان مطلق بگویم

بهر نوبت کشته سر اسرار	فرمانی شد تا این خوابت تو بداد
بماند چو کشتی تین خورانی	درین کشتی منگشت رفتن پانی
همی ترسم که اندر غراب مانم	درین کوه آب تن تو غراب مانم
ایک بد او تابش اگر کشی از باز	بسوی من کن ای ماهیگیر از باز
تو این تو هم جلد خا فلک اند	درین دیو یا عجب بی حاصل اند
تو این تو هم در غراب سینه	ز ترس خوف اند غراب سینه
سیاه منم شد مبداء آفتاب	که بکرم از نمود نال و سیاه
نه از وسیع ناله از حلالم	نه چون اینان از افغانی باطلم
از این من کینه خط و آفت	که کشتی در دهم و غنای
برم دینی و منی سیخ آفت	که چون کاشی سر اسرار آفت
برم دینی و منی بخت	که نفس گیرش در دست
برم دینی و منی ناید پست	که ایم جان و جان کلید پست
برم دینی و منی در زوالند	که آن حضرت سر منی گاند
برم دینی و منی نیست پنهان	بهر زانو زده خا کلید پنهان
برم دینی و منی جز غنای	که به شک خانه از رخ و غنای
برم دینی و منی نرسد پاک	ز آتش آواز هم چه در خاک
برم دینی و منی در کس ام	خدا بی پاک بی ناله و شک ام

درین خانه سر و دست و دست	در آن خانه سر با دست و دست
درین دنیا سر و پا در دست	در آنجا بملکی من اند است
درین دنیا سر و پا در دست	در آنجا فضل فضل و جان سر است
درین دنیا سر و پا در دست	در آنجا جان جان که باو آرد
درین دنیا سر و پا در دست	در آنجا که جو خرابی بر آرد
درین دنیا سر و پا در دست	نماند جلد فرزند آن آدم
درین دنیا سر و پا در دست	خوشی من ز آنکس خوشی
درین دنیا سر و پا در دست	و هر دو دهم خواست شد
درین دنیا سر و پا در دست	ز هر غم که آب از سر کشتی
درین دنیا سر و پا در دست	که خرابی کشتی و غم خرابی
درین دنیا سر و پا در دست	هر سینه و ناله سر خرابی
درین دنیا سر و پا در دست	که هر سینه و ناله سر خرابی
درین دنیا سر و پا در دست	یک قطه شکر و این خانه خرابی
درین دنیا سر و پا در دست	که نماند ناله آواز
درین دنیا سر و پا در دست	که بکلیط طایفی در کشتی
درین دنیا سر و پا در دست	که خرابی کشتی و ناله سر خرابی

بسی با اصلان چشیر کفتم	هم از آیت و تفسیر کفتم
بسی بر سر ترا نوشیدم	ز ناله خود ترا در سوختم
بسی اندر جلد سی بار خواندم	ز خان و مان کنونی آواردم
بسی با زلف تو خواندم	بسی اندر جان و دوازدم
بسی کشیدم و بسیاری شنیدم	دی از تو می خاشخام
بسی کردیت آنجا که طلب کار	که نماندیت آنجا که کار
کنون آفت آنرا نمی نایم	بخوان جان تو می رسم خدایم
کنون بی رسم سالت از نواد	که یک شب دیدم از نواد
خود خود نمودی این چنینم	که در دلی ترا عین این چنینم
شد و دیدم جات آنکه را	روایت جزو آنکه گشته غبار
درین دریا مروت دار اول	که باشد صفات قرب اول
تو داری و تو دانی و تو گوی	تو نشاء و تو میانی تو گوی
نیو نه بدو داشت تانی	که از تو یافت او یکانی
نیت اندر اسرار است ای جان	که بجای بصیرت یک جان
یعنی برتری از جان صورت	ترا از همه و به از صورت
تو بیستی و صورت دیدنت	جان کنایه باشد نه انت
تو جان و جان عالم دل	که کیش ای نامت را و شکل

تو می نمودی که دانی که دانی	که جزو اید از تو چنان
تو می نمودی که دانی که دانی	که هستی و در دین دانی
تو می نمودی که دانی که دانی	که اندر یکس از تو گشت
تو می نمودی که دانی که دانی	که ز یکدیگر خلد کرد و دور
تو می نمودی که دانی که دانی	که گشته تو در دین جان
تو بسیار داشت ای جان	که در دست جانت ای جان
بیت بر ترا که کنی و کنی	که هم جسمی و دیگر جان جان
ترا بی شک نیست حق شام	که از دید تو با نگر و شام
ترجیح نیست شد مسلم	تو می نمودی جان جسم عالم
خدا داری جان و دل حقین	تو بدی گوی از میدان حقین
خدا اری بیت در دست	خدا باشد حقست و مستحق
تو نمودی رخ اندر عالم جان	که هستی در دست عالم جان
تو نمودی حقیقت روی ما را	که تو نمودی سه در گوی ما را
تو جان و جان بسیار است	تو نمودی شمس حقن سایه است
تو داری دل جان بسیار	که بدست من از خود بردار
کنون چون دیدمت جان بسیار	که تا کجای شوی از من جدا
ازین رو که افتادم ترس من	که دیدم کنونی عین همین من

ازین دیار تو را بی خودم نرو	ترا دانست ام ای جان منم
ازین دیار هست که تو را دل	نبرد عالم رسم دل تو را دل
ازین دیار او را گشت بهوش	که کردم عین عشق را کوش
بدانستم عین کان خورشیدم	ترا بگشای انداز آب دیدم
تو را در سنجای این زمانه	که دیدم از مراد دار خود
چرا که در اصل صورت را انداز	را باشد شمع تو بکده از
را که در اصل اندر عین دریا	سر خیم رسان اندر نریا
مراد اصل کن و جانم تو بی کسی	هرین تو تابم تو زیاده بی کسی
را در اصل کن و جانم تو را کن	را کل ایستاد و آتشا کن
را در اصل کن و جانم تو را کن	که سیدم تو بی جانم تو را کن
مراد اصل خود یک از آن جانم	بهر آنکه ازینم از جانم تو را جانم
مراد اصل جانم تو را کرد آن	و لم و جانم کل آن را کرد آن
مراد اصل جانم تو را خودی	که این لفظ از کلام کشود
مراد اصل خود کرد آن تو	که تا بهم تو زمین لغت تو
بهر خودی جمال اندر جفاست	بدان آورم آن از دولت
جفاست با تو طاعت ندادم	تو کوی این زمانه من با دادم
کسری من با دادم که بوی	ندادم این زمانه با من که بوی

ازین کجاست که آید	نمود من در آنجا
عینان در دل و جانم کز فتنه	صفت کفر با ایمان کز فتنه
ز ایمانم عینان کز فتنه	شدم کز فتنه از ایمانم
بهر صفت کز فتنه از ایمانم	درین میدان ترا مانند گویم
عینان عقل از دستم بدین شد	چون با این دلم بر سرخ خورشید
عینان عقل از دستم بدین شد	کسری از دینم ترسستم ای جانم
عینان عقل از دستم بدین شد	را کل از دنیا دهرش آمد
عینان عشق دیدم از نوروت	نرسن من خویش دیدم بود بود
عینان عشق دیدم از نوروت	عجب در عشق آنجا که سبورت
خدا بی پیش ازین جز ندادم	ز بعد صورت معنی بی نام
ندادم جز خدایت افشکار	کربن روم کسدم بدار دار
ندادم جز خدایت افشکار	توی لب و توی جان و توی نیت
توی افلاک را بزم از خود دار	توی بخود رخ از رخ دار
توی با و توی هر کسید جانم	که بد آید کنی سر نهان
توی عشق و توی نیت تو بی نیت	که جانم را ای در جانم لایح
توی عین غم چون کل کوششی	نمود جسم را در طین سرشتی
توی کسری را دادم در خون	که در عین خود ذات ابروی

تویی ای بخت و عین باری	هر آید وی دم بر نیاید
تویی آتش نری در جنگی باد	که از تو شد جهان عشق آباد
تویی آب و تویی دود از خاک	تویی صبح خود و صبح پاک
تویی سستی وین و پای چرخ	تو دار خود و دست اختر
تویی کرد و کردگان کوثر غای	که جان از اندوه بر غای
تویی اصل و طینت است و دیار	که چون اسرار کل را بدید آید
تویی خود تا آنجا به طینت	که گشتی بازی بکشت از طینت
چو اید که گشت از تو ارم	نهان کن که این را زان تو ارم
چو اید و چو خاتم سستی	تویی و یا تو در خورش سستی
بیا که کن که اصل و اصلانی	و اگر کنی این را زان نهانی

چو اید و او که می پیرا سراد	چو اید و او که می پیرا سراد
ز او پیر که کوثری نشاید	که از اوین در غای تو اید
کو اید من نری ای بخت	هر سستی که نری از خست
بیان این تویی نظری	که او غای ولی به عشق پیر
زیری را و دوستی در سراد	ترا ایدان بود به او بکشت
تویی به پیر و اسرار سستی	تویی هم نقطه پرگار سستی

تویی و یا تو اسرار ما را	تویی بشناخته ستر خدا را
تویی این دم زده و دیک سستی	هرین اسرار ما و این تو سستی
تویی و یا تو سستی این	زود شرح و حق و طین
تو اید و سستی که دیت	من جان تو و او اید
مرا تو وید جانی که دیت	که او اید و عین سستی
ای و یا تو اسرار سستی	تو که سستی بیان تو سستی
بیان است این تا که از او	که چو جانان قدیم سستی
زبان من و جوی آن پانی	که این دم و بیان حق آن
زود و اصلمان ما را چرخ	سود تو تراست و هر کن
و از اندر بیان با تو گارست	که کو سستی با هم می گارست
من تصور ای جان رخ نموده	که از کار عالم بر کشوده
و این ابتدا از اصلاست	که اتم از همه ذات است
تو عشق آدم این زمان	شده غنی بر خلق بیان
سود کرد و تو اید	عین و دم جمال شفا
زود و تو سستی در خورش کرم	نوا سستی در خورش کرم
ولی سستی من تا بسورت	که بگرتم از تو کلی سورت
و از تو داند را از اینجا	که دیدم غایت آغاز اینجا

گرفتند درین دیباچه بنیستم
درین دیباچه ایست گفتم
چو رویی برکت از نمودار
تا چون غایتی است و داشت
نموداری و میان کسی نمودار
را درین دیباچه اسرار
چو حاصل کنم من دیده است
از کمالک بیان راز بشنو
را بخورده اند اسرار باقی
بسی نمودارم از آن بسیار
بسی نمودارم که رسیدم سر است
بسی نمودارم که جان محبت دار
بسی نمودارم که جان درون دارم
که او کبش او را در از کسکل
برش خود نمود دیدار و دیدار
عیان من دیدن بود باشد
که او نم باید ازل باید است

حیات جان ناید صورت تو
 حیات دم زدم من در سواد تو
 دلی از حال مستی بگیرم
 مرا کن فلک را دست افت
 مرا کن فلک از دید پدایت
 مرا کن فلک چنان ازونی است
 مرا کن فلک سرشته باشد
 بسی مات از دوران فلک
 بسی مات آسیر گشت
 حیات جان من آدم پی
 را شویت افروز اعظم
 را شویت در سزای نجات
 را شویت اندر عالم جان
 زور عشق عالم جان شد
 زور عشق ناید ابد آدم
 زین جرم لا در آتیم
 فراداد از دواج خود آید

با خنده جان صورت تو
 یکی به آتیم دید آتد
 که این دم به جان مانند کرم
 که چگونه در دوزخ در آت
 که از دید در کن که آتد
 که هر شب اندر جان دوزخ
 که که کرم حیات گشته باشم
 که که آت با دور آت
 که دم زدم آت بسیت
 که آت در این افروز کن
 که که نیم پیش از دور عالم
 که آت آت ناید در حیات
 که در آت پدایت عرفانی
 که در صورت هر دو جهانی شد
 تمام رخت در دلی نشاند
 که بر ذرات عالم باوشم
 که که شک جان با شمع خدایه

چو خورشید در می در باغی	درین صورت تو خورشید می در باغی
بر کج صورت کشتی سناست	طلب اندر میان در آب و آفتاب
تو در باغ و در باغی معانی	بر کشتی جزیره خود نه آبی
در کشتی بس کشند غرقه	درین بوند صفای او و غرقه
یکی کشتی در کشت در باغ	در کشتی صفت نه در باغ
در کشتی بر نه در باغی	در کشتی می در باغی
حق با علی انجا سیم است	از آن ذات کلک سرش هم
دم ایشان در باغ و آفتاب	نما و عشق در غرقه نما
دم ایشان در نه در باغ	که در کین در ارض سوی آسمان
دم از ایشان در نه در باغ	که آفتاب و کجده کشت
دم از ایشان در نه در باغ	درین در باغ کل ترنیش نشان
دم از ایشان در نه در باغ	که ایشان در این شمع و بیاض
دم از ایشان در نه در باغ	صفت جگر از ایشان بر
دم از ایشان در نه در باغ	دل خرو از نشان در خجرت
من از ایشان در نه در باغ	سودم من در راه شریعت
شریعت در نه در باغ	نظر کردم ایشان در این احوال
بقای جاودان دیدم از ایشان	از آن مرکز بودم من برشان

جای جاودان دیدم از ایشان	از آن مرکز بودم من برشان
بقای جاودان دیدم از ایشان	جی نزد کشتی نشان فتم من
بقای جاودان ذات ایشان	خیال عشق در آیت ایشان
حق با علی ذات خدا ایند	صفت در یکی ذات خدا ایند
از ایشان کشته اند در این اصل	از ایشان شد مرا مقصود اصل
از ایشان یافتیم سر در جان	نما در کما دم را یکی در
از ایشان یافتیم سر در جان	که ایشان در سر در جاودان
کشتن این سر خاتم زنت	نوبت صورت یعنی نود و شصت
کشتن این لب خاتم زنت	ز دست خود در آفتاب شریعت
شریعت کوش و در این علم دل	که با مقصود خود بهی تو در اصل
شریعت کوش و در این علم دل	تو در عین شریعت را از کل نما
زنده شمع از جان در بر جان	زنده سرخی شادیت آسمان
زنده شمع در این تو در شمع	جهان صورت آفتاب هر کشتن
زنده شمع در این تو در شمع	که جهانی می شود شریعت بر جان
زنده شمع در این تو در شمع	که با بوی برود شمع از آن راه
شریعت کوش و در این علم دل	سیوم در دم از این حقیقت

روح صافان در وقت شد	سوی آن گل تن شفا شد
روح فاسدان در وقت شد	را که نه بی شکستی از
روح شریعتی توان یافت	نه درین طبعی توان یافت
روح شمع دان بکدر از طبع	که نور جان شود بایده و شمع
روح حق شریعتی غایب	در سلطان طبعی غایب
از سلطان بکدر در حق طلب کن	برجاست بکدر و جان طلب کن
بر جانان چنین ایام است نماند	که در وقت دید او که داد
درین عمر جان را کیستی نماند	طرح فضل در حضور روشن
که در حضور حق داری نماند	بر او صاحب این داری نماند
کنایه شکست این بر سر نماند	او در طبع در خات نماند
نمود شکست آنجا کنایه	به نفس او آنجا غایب
و یکبار بخوابد درین دنیا	عانی رفت تو ایله بر شیده
چو جان رفت بر حق حیات	بر کسوت که میخواستی یافت
بگما در آشنای اندرین عمر	که تو را که تو آمد چنگلی زمر
اگر بود و در جوت بکده اول	حسرت زهر ابراک و اول
حسرت نه من که یکا کیستی	که آنجا تو باشی یکا کیستی
ولی غایب شد و هیچ عالی	که در وقت ایله شکستی

ولی غایب شد و از ویدان جان	که غایب شد و از ویدان جان
زادت غایبی و دوست حاضر	زادت غایبی و دوست حاضر
زادت غایبی و ترا دید	نمودت اندکست و شنید
چو درت کم شود درین دنیا	بکجا که بدی زوی او را
که در حق که اندر او باشی	زوالی چنین بر خور باشی
نماند آن تو یک حرفی را سرار	بگویم با تو من از سر آن دار
که در حق آن ایام چنین است	که در حق آن ایام چنین است
عانی یاد آنست پست	از آن رسم نیاید جان پست
بماند یاد این شیخ و پیاست	کسی اندک که آنجا جان پست
که در آن که اگر کنایه است	بیان علقان ایله پست
که در آن که اگر کنایه است	نماند آنکه انجام و آغاز
که در آن که اگر کنایه است	بهر چرخ که می گشتی تو ازین
فرمود آنجا ایست حست	مشو اندر حست حست و شست
نمود آنجا ایست و درین	بجه او ز جان و دل کوشش
ازین و اگر او را بخویش	تو با او ای و اندکست و کوشش
چو حضور این ملک را ازین	نمود و هر اسرار بر شست
و آن را بصورت بر خیزد او	بهر چرخ که می گشتی تو ازین

شالی برت آفتابک بهشت	کسی باشد کزین مستی خیزد
پیر چون دید ستر آن عجب	عجب نامه آفتابین غریب
بر یک نغمه و خاشاک شد	
چو بر آن دید اندر حالت	بر آورد آن رخسار بر فراز
که این جان و جهان آخر کجایی	نه انم بر سرم و یک کجایی
شد غریب ز چشم کجایی	شد آن من این سرودانی
شد غریب ولی چشم و جسمی	نمی کج و دردم در غلجی
کجا چشم ترا دیگر در جایی	بر آورد در خوش و بیکش
نمانست حل گشتی در خیر	بماند بجز چون در صدف در
بر چرخان در آن اسرار نامه	شال منظر در بر کار نامه
در جوش آمد آنگه مستی	در آن افتاد بود در جهان دور
بر آوردش دم و یک نغمه	نمود خورشید در ذات او
بر آن انداخت در گشتی	در آن بر شد دیدار بر دشت
چنان در عین آن در یافت	در آن بر شد جان به او
بر چرخان دید از او و بی	ز به خوش آن را نه نماند
بر یک اندر در جهان بر آمد	چنان ستان روی بر آمد
چنان بر بزمی کنی تو	که در ده کجایی بشکنتی تو

و نه در این بزمی کنی تو	که در خط کند صدای و نغمه
و نه در این بزمی کنی تو	تو با او بکر آفتابک
که در این بزمی کنی تو	که کار او بر خور و بخت
چنان خنده خدای گشت	ز خون من کس چو خدای
چنان از تو که من نام بگیرد	ز شش استخوان عالم بگیرد
چنان منم تو به به	نمودن بر صاحب شستی
چنان در آن تو اسرارم	نزد منم تو اسرار
ولا خون خور در این بر معانی	که در خوش هم آفتاب نوانی
ولا خون خور که از خون آدمی تو	که در خوش هم آفتاب آدمی تو
چرخان که ترا خاک خور باز	نمود خور جانی خور باز
سیان آب بر او که طوق شد	ببین العیش و در جهان شوق
در آن آب در این جانی	که تا به از این گشتی همانی
دست شد با خور زین سر در	حکایت کس که در دست
که اگر که چون بدست در دست	که در وی در آفتاب
بر شش منی سر در آن	از این جان ملک به گشتی
سوی خورشید منم	که گشتی در آب خورشید
سوی خورشید منم	میان آب و این کار

بهره ای از جگر و زان شب	نور خورشید و زنده جان بایست
زنده است اگر داشتند سستی	زود به جگر جان و احسن سستی
بر اخذین تو از زنده خلق	بدان ماند که حاجت نه خلق
زود بیکد و ازین اریا	که در جان بپسندی که سودا
دران بپس جان از زنده خود را	که اگر گاه که آن تو خود را
دران بپس شون را ز پسته	حیث جگر جان باز پسته
دران بپس سستی که در بر	جو خواهی ده و ده ابر سپرد
صدف را ده تا گاهی ابر	بدان آمد که آن پیر دوست
بجوهر و رسید و جگر کم	بجوهر و سستی که بیکوم بیکوم
جوهر کم ازین میدان فنا	سیان خاک و در جان فنا
شم چاره و جران با ندر	جوهر کوی خوار و سرگردان فنا
شم چاره اندک کوی و لدا	اگر چه را ابر ده سوی و لدا
نزد و نه اندک کیش فنا	بسیان کاف و در زنده فنا
دران و بایان با ندر فنا	سر زنده بپس بپس بپس فنا
جو خواهی کم در بپس اعظم	قدم میدادم اندک شش مکمل
جو خواهی کم در بپس اعظم	بپس بپس سستی و ناستا
دران جان من بپس است	که در جان من بپس است

دران جان من بپس است	ندادم بکسی اغانی و عری
شم قطره بپس معانی	کم هر سستی که نشت
شم و بپس سستی را ندر	شده فانی ز خود نیکم
شم قطره اسرار جفا	حیث در سستی نشت
جو نشت من اگر عالم نپسند	کسی اندک جفا نپسند
عیان این جهان فنا جانم	دران این زمان و آستانم
حیث من ندم جوهر دوست	بدان آیدم ای جانم
سلطان عالم کجاست	بکدام اندک کجاست
جو سلطان من بپس بپس	بکدام نشت خود که دوست
جو سلطان ای خیل بپس	که اندک سلطنت میدار شام
شم شاه جانی در بپس	که دردم در سستی عین سستی
کم گویند خوش و ندر اسرار	که بیکوم در بپس ندر
شم قطره اسرار خود	بپس اسرار خود
نوم را ز خود اسرار آواز	بپس اسرار خود
بسی و عیان را ز نشت	بپس نشت
سراسر زانکه او آواز نشت	ز نشت او آواز نشت
کنون بپس نشت	بپس نشت

چو گفتم برده بودم	خوار از پای خوار گفتم
کسوت حرا که تو داشتی	سرم گشته این سر و کلاه
بعوض خورده و در ادم و صبا	برون آوردهم از دهن و دبا
چرا و چرا که غریب نیست	هم گفتم تو را و درین
کسوتی عطار بهشت آری	کرم گوشت زبیر جگر است آری
چو کج را زده و دیت خدای	چشم حوریت تا بر نشانی
چو در برین در جانت عیان	ست که در زبان جگر نشانی
چو کجی دانه با در بیان	نه درین خیر و نه درین
سرم اولی خوار گفتم	بفضل خود چشم من بکلی
چون چشم بگریختی	بسته شاد را گفتم تا بماند
حسرت تا ز کوه حوریت	ترا عطار در عین شربت
زنی عطار که سر آگهی	نمودی برین و در آتش
زنی که شمع بر سر آگهی	تو خورای دیدن عطار

چنان دامنهای در جهان تو	که جود حسن تر جهان تو
بعضی ز تو در دو جهان	که گفستی تا ش اسرار
چنان ز باغ کیش از در اسرار	که مرگ نیست ادراک اسرار

کعبه اند که این کتا در جنت	که حق بگوید حق در جنت
حکمت حق که آن می کجا	که تو حکم سخن حکم تو را
حکمت داند جانانی آری	روید و دست به جزه آری
چو این جود ترا داند اول	چو در کن مسکلات بکلی
ز راه او نه میستی تا به این	چو در راهی میستی بر نشانی
تو در دل کج و ملک پادشاهی	که ذات جبار ایک خواهی
از این شود سخن مرکز که است	حسرت جان تو مرکز ندید
مانده عقل اندر عشق چنان	بکبار شدی در عشق چنان
مانده عقل در عشق و در	خود بی خود ترا کرد و در
مانده عقل نهانی تو در دست	حسرت مغر شد در حق ترا
مانده عقل تا عقل نهستی	بسیار حق را لایق نهستی
مانده عقل با عشق عالم	زندت بر سینه با دوام
مانده عقل در عشق عشاق	نایب دم و در عشق افغان
مانده عقل را بکل سیر	که تو گفستی از افغان
مانده عقل در ملک در و صول	از آن نزدیک است از و صول
مانده عقل عشق آید جود	چو تو در دانه و در واد
مانده عقل عشق بر سحر	از آن که در دانه و در واد

فانده عقل عشق را از برکت	فانده عقل خود با نیت نیت
فانده عقل عشق آید جبار	فانده عقل توحید یکی شد
فانده عقل عشق لا مکان شد	یکی دیدن یکی آید هستی
فانده عقل عشق آواز آید	ز یک دیدن یکی در در وقت
فانده عقل عشق که وصل	یکی دیدن از آن یک نبود
فانده عقل عشق از صفات	یکی دیدن توحید ذات و صفات
فانده عقل تا در لاف و دی	یکی دیدن از آن صاحب را
فانده عقل عشق و نور تهی	یکی دیدن از آن هم را
فانده عقل و برت شد خواب	یکی دیدن و با صورت یاب
فانده عقل و بر فاش کردی	یکی دیدن و با نام و نام
فانده عقل اسرار جهانی	یکی دیدن تواند و در پیش
فانده عقل و تر از در کوفی	یکی دیدن و یک خود یکی
فانده عقل بگو آید	یکی دیدن در جبر است
فانده عقل من کتارت آید	از آن این توحید دیدی
فانده عقل من در کتارت	از آن این توحید بان شد
فانده عقل من در جانت آید	از آن این توحید کل باز دیدی
فانده عقل من توحید بکدر	

فانده عقل عشق را از برکت	فانده عقل خود با نیت نیت
فانده عقل عشق آید جبار	فانده عقل توحید یکی شد
فانده عقل عشق لا مکان شد	یکی دیدن یکی آید هستی
فانده عقل عشق آواز آید	ز یک دیدن یکی در در وقت
فانده عقل عشق که وصل	یکی دیدن از آن یک نبود
فانده عقل عشق از صفات	یکی دیدن توحید ذات و صفات
فانده عقل تا در لاف و دی	یکی دیدن از آن صاحب را
فانده عقل عشق و نور تهی	یکی دیدن از آن هم را
فانده عقل و برت شد خواب	یکی دیدن و با صورت یاب
فانده عقل و بر فاش کردی	یکی دیدن و با نام و نام
فانده عقل اسرار جهانی	یکی دیدن تواند و در پیش
فانده عقل و تر از در کوفی	یکی دیدن و یک خود یکی
فانده عقل بگو آید	یکی دیدن در جبر است
فانده عقل من کتارت آید	از آن این توحید دیدی
فانده عقل من در کتارت	از آن این توحید بان شد
فانده عقل من در جانت آید	از آن این توحید کل باز دیدی
فانده عقل من توحید بکدر	

بلای عشق دارد ساکن	که ای جان در کجای مسیح نه
بلای عشق دارد آنگه چون من	بش آید آن بر تو نازد و دشمن
بلای عشق آدم و حواست	من از او بستر دهم و دین
بلای عشق جان در غایت	از آن کجا نرو و غفلت
ولی تا آن جا که لا محاله	بلا شکست داشت لایزال
طریق عشق جلوه ای از طریقت	نوم لاشو که در حق است کاس
طریق عشق جان لطیف باشد	که جز در لطف او جزئی نباشد
طریق عشق خلوت بود کن سانه	اگر در این صورت بود کن سانه
طریق عشق آنگه نیست چون من	که او را این بخشش کشتن
طریق عشق آنگه باز دارد	که نه انجام و نه آغاز و این
طریق عشق بر کجی نه	یکی را در یکی از یک کزین
طریق عشق نه دیم هست	بهر بر هم بین داد شریعت
طریق عشق آن باشد که آن	که آید می نه پسین و کمال
طریق عشق آنجا باز بین باز	هر وقت خود را باز بین باز
طریق عشق در جاست و در	بر آن کن صورت جاست و در
بر آن کن صورت و مسراج و	ترا بر سر جاست و در
بر آن کن صورت و مسراج و	سودا است جان حق و خود

بر آن کن صورت و مسراج و	نزد جان نظر کن و در
اگر مسراج جان جان نماند	هر دوش تو کیسان نماند
اگر مسراج در خود جان بیستی	نخ مشورت آیدان و بیستی
اگر مسراج آنجا که به بیستی	بیان اصل مسیحی نماند بیستی
اگر مسراج اجماع نماند	ترا از خود صورت و در
اگر مسراج اجماع نماند	ترا به امانی در عین بود
از آن نماند و چون نماند	بکاس که نماند و در مسراج
دری نماند و مرکز بگویم	که نه و سر در جاست بگویم
دری نماند و نماند	که نه بر نه خود کبری سوزید
دری نماند و نماند	که نه کبری بعد خود کمر شو
دری نماند و نماند	که نه جفا و در بین آید جان
دری نماند و در سدر جان	که نه پسین صفت روی جانان
دری نماند و در سدر مطلق	که نه پسین تو جان جادو آن من
دری نماند و در جسر جان	که نه جفا و ترا سر برینان
دری نماند و در جسر جان	جرا بود اندر کشت و کوی
دری نماند و اندر صفات	که نه جفا و صفت خود است
دری نماند و نماند	که نه سر برینان و آن جفا

[illegible]

تو را می ایند زان که من سعادتمند
مهری را تو را از دل و جان

آوردست در مناسبت جانان
ز بود خویش جدا می و جانان

خدایا زنی ذات و صفات
 تعالی باشد زهی دیدار او است
 بری خلق نهائی در آنکه در
 نوبی جان بر تو جان و حق
 چیست زبست جز ذات تو آنجا
 تو بر او دل و تو باشی بر او سر
 صفات و احد بر او در جان
 تو بر او دل آدم و کرم بر او جان
 نوبی هم نوح و او ای کسبی
 تو ابراهیمی و ذرا بر سنی
 تو احمادی و زلفان خویشی
 تو ای حق خود را بر بر جان
 تو بر یعقوب و یاسا بر ای
 تو ای یوسف در آن جا ماند و

که نشان کرد بر او خود صفات
 خود خودی در آن و کورت
 که نوبی بیکبار تو مادر
 نوبی در هر دو عالم بود طاق
 شد ستم خلق ذات تو شد
 بست بر تو چو بست و کمر
 جهانی برین بر تو مادر جان
 بر نوبی خود تو آدم و او نوح
 گفتی سر زنی تو کسبی
 بست در صورت بر سنی
 تو هم روی و هم زلفان خویشی
 جز خود دیدار خود چو جان
 از آن که زنی است جان جان
 زنی سر خویشی آگاه ماند و

چای ساقی اسرار	را درین خود کنی بیدار
و در جانی بد زان جام باقی	که تو هم جانی درم جامی
تسلیست نه فروی و بسین	سودات عالم است کزین
حیات باقی زمین نیستی	که طشت دید آینه کشنی
زهی اسرار اسرار و آن کر	یکی دانند پند جان کو
نزدان جان پاک بازان	شاید که باید سر جان
تویی جان بر تو من ندیم	زنت این جلد است پند
ز خود آورد و از خود نبرد	که در طاعت او که نبرد
جویت شوق و عقل آید غایت	از آن بنده آید زان غایت
صفت جلد و یار تو آید	جمال جان تو آید تو آید
صفت هم تو یاری دید و یار	ز جلد او ترا آید تسه یار
ترا ساخت آفتاب و معانی	که کف دستنالی جان جان
نوجمانی در و نه تو اسم است	تویی که همه عالم میسر است
از کجای تو گوهر نداشت کرد	تویی شوق و توئی نداشت کرد
دنی از شوق فروی و معنی	تویی صفت جان و معنی
نود آشتی که چون بنی سورا	تویی انداخته برش کمر
برابر و ذره و او پند	ترا در خود مکل آگاه

نکته ای در دست خیر ما	درین برده حیات و نظر ما
زینم که نکسته خیر ما	بر تو باشی که باشد نیز و دیگر
چین کشت ایجا را	ز وصف تو را این است
که کردیم بی و عالم جانی	نظر کردیم بر پدید آید جان
و در هیچ جزوای نیست	بر سپردم بر دراه طریقت
خیرم که از یاد او	چه داند سر تا و سریش
زیرم که بود و آید	زدم و در حیات نقل آید
نیمم که در جرد و آید	نمود و دیدیم جلد و آید
ندیم که در عالم نور	سودات موسی اندر نور
ندیم که در کمال و اول	سم آید و بر خود را ز شکل
ندیم که در کمال کمال	شوم در سایه شوق و بنامش
ندیم که در کمال پدید آید	نمود و برین بریم جلد جان
ندیم که در کمال و بود	نمود و حق حق و شکی بود
ندیم که در کمال و بود	زویه شوق و او جان بر دم
ندیم که در کمال و بود	اگر چه بر کشیدم رخ جان
ندیم که در کمال و بود	نیک یاری نام و شوق است
ندیم که در کمال و بود	نمودم باز و لا اله الا هو

فردم بر یکی اندر نمود	عیان دوست دیدم
یکی دیدم بعد از انعام و آغاز	از آن اسرار که در کمال
یکی دیدم تمامت بی نهایت	بعد از دوست دیدم
یکی دیدم مکان و مکانی هم	بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی دیدم نیکه گلی نمود	یکی دیدم و دیدم کشور
یکی دیدم عیان و در یکی است	یکی اندر دوی مایه است
یکی دیدم ز خود جدا کرد	ولی اندر حجاب است برود
یکی دیدم در آنجا برود نش	بعد از آن که بگذرد رستخیزش
یکی دیدم در آن جان سر اسرار	از آن اسرار زبانی تو بگذرد
چون توحید بر یکی ندیدم	یکی را در یکی یکی کردیدم
یکی را یکی خود باز دید	خود را انعام و خود آغاز دید
چون توحید جان را یکی ام	ز یکی جسم کل را یکی ام
هم توحید یار و سر اسرار	هم در جسم و جان نمود کنار
هم توحید اسرار کمالی	نموده سر بر آتا بجای
هم توحید جانان آشکاره	خود را خود ز خود کرد و ظاهر
هم توحید در لایه نهانی	حقیقت می نمایم سر اعیان

هم نهانی ز عین خویش نهانی	هم نهانی ز عین دیدار کسان
نمودم در حقیقت عین بر کار	نمودم در اول کار
در آخر را از من یکی نرسوده	نمودم در حقیقت عین نمود
هم صورت بهم نیست جانانی	زهی حقیقت نیام بر تر از جان
نموده خویش در رخ و در دل	دری دیدار من در خود در کل
که این از خودی خود خواند	کسی که در لایه کی تواند
چون با هم حقیقت گفت داشت	کسی که ز شایسته کجا گفت
و که گوید هم از من نگوید	کسی که ز شایسته نگوید
هم زبانی بر غوغا نمود	هم آن چه پیدا نمود
که بنیام در این باز نمود را	هم آن چه در اسرار پیدا
که بنمودم عیان سر شریعت	هم آن چه در راز حقیقت
نموده از خود چرخ و آخر	هم توحید خود که یان جبر
که آوردم بعد در دست کردون	هم آن جسم توحید بخون
که باشد پیش و اتم خود کون	هم آن جسم لای زمانین
که بنیام ز خود اسرار حقه	هم آن جسم دیدار حقه
که پیدا مانده و نهانی و چون	هم آن جسم اعتراف کردون
که بنیام و که باره کنم کم	هم آن جسم افلاک و اخم

منم آن جوهری دروغایت	که بنایم کما زار و سداست
جو چونم ز خود بوجد کونم	که جز دیدار خود جز نیست

مردید نیست اربا ز دایه
چرا چنین زنا حیران بمانی
والله اعلم

فغانی
در کاسم حج از آن شکست عذر نیست
زین نزاران که بر شقیقت بیاید
ای پیر بدارن غنم دل مارین
سداست طوفان غنم



شعر
تو سینه زنی زار زار
نمود و صد در صد و طوفان غنم
در زار زار که گم است در غنم



